

به نام خدا



اسم رمان : گرگ سیاه (راز)

نویسنده: نرگس واثق

ژانر: پلسی، عاشقانه

خلاصه: رمان گرگ سیاه بیان گر زندگی یک سرگردی به اسم یلداست که بعد رفتن به ماموریتی زندگیش رنگ دیگری به خود می‌گیره!

مقدمه

همه داستان‌ها مقدمه‌ای دارن بگذاراین داستان رو بی مقدمه شروع کنیم. این بار نه با مقدمه این بار یهویی شروع کنیم. مقدمه‌ها همیشه آغاز گرنیستن این بار با شوق آغاز می‌کنیم. زندگی پیچیده سرگرد داستان مون و ظالمی گرگ سیاه رو با مقدمه نه با شوق آغاز می‌کنیم.

## شروع رمان گرگ سیاه

خدایا واقعا چی می شد اگه من فقط یک روز سر وقت برسم اداره؟  
 یک نگاه به ساعت مچی مارک دارم انداختم و با نهایت استرس فهمیدم  
 هشته. سریع سوئیچ فراری سفید خوشگلم رو برداشتم و بی سر و صدا  
 از خانه جیم زدم. گند کاری هام به این زودیا در نیاد صلوات؛ دوست  
 دارم باشم و قیافه هاشون رو ببینم ولی خب چه کنیم...؟ وارد حیاط  
 شدم و با بی سلیقگی از حیاط با صفای خونهای مون که حاصل زحمت  
 چند ساله عمو رحیم بود بگذشتم. پریدم توی ماشین و با یک تیک آف  
 بلند ماشین خوشگلم رو به پرواز در آوردم. والا با سرعتی که من لایی  
 می کشیدم و رانندگی می کردم زنده رسیدنم معجزه مجسم بود. ماشین  
 رو تو پارکینگ اداره پارک کردم و با نگاهی به ساعت دریافتم که طی  
 پانزده دقیقه رسیدم!

رفتم داخل اداره و بی توجه به زیر دستان خدا زده ام که احترام  
 می گذاشتن و جواب نمی دیدند می دویدم طرف اتاقم؛ در اتاق باز نشده  
 صدای سروان حمیدی در اومد.

دستم روی دستگیره خشک شد ولی با لبخند مسخره‌ای برگشتم که با لبخند گفت:

- سلام جناب سرگرد صبح بخیر.

منم در جواب لبخندش لبخندی زدم و گفتم:

- صبح بخیر نادیا جون چیزی شده؟

(فکر نکنید باهمه صمیمی هستم فقط نادیا خیلی شیرینه)

- سرهنگ امیری گفتن تشریف ببرین اتاقشون.

یا خدا...! خراجم حتمی است. لبخند زوری زدم و گفتم:

- خیلی خب می تونی بری.

احترام نظامی گذاشت و رفت؛ یک نگاهی به سر و وضعم انداختم و با بسم الله ( یعنی استرس در این حد) رفتم طرف اتاق سرهنگ؛ یک تقه به در زدم که با صدای پر جذبه‌ی گفت:

- بفرمایید.

خواستم از راه مسالمت آمیز پیش برم بلکه عفو بشم.  
در اتاق رو با لبخند مسخره و شوق الکی باز کردم و با انرژی گفتم:

- سلام علیکم و رحمه الله حاج بابا احوال شریف چگونه؟

- بیا نمکدون کم نمک بریز الان چرا؟

- حاج بابا باور کن به جان شیرین تراز عسلم ترا..

- ترافیک بود آره؟

مثل بچه‌های که کاری بد کرده باشن سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- آره

پوشه‌ای دستش رو گذاشت رو میز و گفت:

- خب پس اینکه یاسین صبح زنگ زد و گفت « توی اتاق یهدا چهار تا موش مصنوعی بود و توی اتاق خودش بغلش تو رختخواب گربه‌ای سربریده » کار تو نبود؟

یهو بی هوا گفتم:

- اون گربه مصنوعی بود...

اه... با عجله خواستم سوتی که دادم رو ماست بمالم؛ مثل بچه‌های شیطون گفتم:

- خو شما گفتمی موش مصنوعی بود مام گفتیم لابد گربه‌ام مصنوعی بوده!

اه... گندت بزنی یلدا بدترش کردی که مردانه خندید و گفت:

- کم مزه بریز بیا دختر بیا اینجا ببینم.

رفتم سمتش و اندکی خودم رو نر کردم.

- حاج بابا؟

با مهربونی گفت:

- جانم دخترم؟

- کی دفتر خاطرات مامانیم رو می دی؟

خودش رو جمع تر کرد و جدی گفت:



- آها واسه این گفتمت بیای بهت بگم مأموریت داری برو آمادگی بگیر.

لا اله الا الله...باز طفره رفت؛ اصلا سر در نمی‌آوردم که چرا اون دفتر رو بهم نمی‌داد؟

از در تشر رفتم تو و با حرص گفتم:

- حاج بابا کوچه علی چپ خیلی شلوغ نشد؟

- برو بچه هنوز واسه تاخیرت چیزی بهت نگفتم.

دیدم چاره‌ای نیست تسلیم وار گفتم:

- من تسلیم چرا می‌زنی؟ این مأموریت اطلاعات، دونستنی نداره؟

- چرا ماموریتت از هفته‌ای دیگه است و می‌ری تهران یک گروه بزرگ  
به اسم گرگ سیاهه که باید عضوش شی و..

با ذوق گفتم:

- جونم تهران ولی حاج بابا کاش اسمش گرگ آلفا بود.

حاج بابا هم اومد تو کوچه تشر و محکم گفت:

- یلدا!

خندم رو خوردم و خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- اوه اکسیوزمی ادامه؟

سرش رو تاسف بار تکون داد و ادامه داد:

- این پرونده مربوط می شه به سرهنگ راد و پسرش سرگرد راد؛  
اطلاعات رو باید از اونا بگیری، حالام نیشث رو ببند و بدو برو.

با شیطنت گفتم:

- پس برم سرگرد راد رو به فیض دیدار خودم نائل کنم!

حاج بابا با تشر گفت:

- تو آدم نمی شی نه؟

در حالی که از اتاق می‌زدم بیرون گفتم:

- سرهنگ حسین امیری فرشته‌ها آدم نمی‌شن این و همیشه یادت باشه.

احترام نظامی چشمک و خروج از اتاق موقع بستن در صدای قه‌قه‌ای حاج بابا به گوشم رسید. حرکت کردم به سمت اتاق سرهنگ راد، همه می‌گفتند یکی از سختگیرترین‌هاست با نفس عمیق وارد شدم ( البته بعد از در زدن! )

یک مرد مسن با موهای جوگندمی و یک پسر خوشتیپ حدودا بیست و شیش یا بیست و هفت ساله و جذاب و تودل برو، و...

با گلو صاف کردن یک نفر دست از خود درگیری برداشتم و بعد احترام نظامی با صدای سرگردی گفتم:

- سلام جناب سرهنگ بنده سرگرد تابان هستم.

سرهنگ سوالی گفت:

- سرگرد تابان؟

اون پسر جذاب جای من جواب داد.

- سرگرد یلدا تابان بیست و دو ساله درجه سرگرد دو؛ با مأموریت های موفق و علاقه‌ای که به پلیسی داشته، تمام کلاس‌های رزمی و تیر اندازی رو از کودکی رفته؛ مدرسه رو بطور جهشی و دو سال زودتر تموم کرده. با پارتی سرهنگ امیری تونسسته وارد دانشگاه افسری شه یه قل و یه برادر سه سال بزرگتر داره. مادرش سپیده احتشام و پدرش سرهنگ کامران تابان ده سال قبل توی تصادف به رحمت خدا رفتند.

وا این دیگر چه جور توضیحی بود که داد، یعنی نفس می گرفت حرفش  
یادش می رفت؟

با صدای گلو صاف کردنش برگشتم سمتش که با ابروهای بالا رفته  
گفت:

- درست گفتم خانم تابان؟

آب دهنمو خیلی نامحسوس قورت دادم و جواب دادم.

- بله کاملاً درست گفتید.

سرهنگ با ابروهای بالا رفته گفت:

- پس سرگرد تابان تویی فکر می کردم یه پسر لایقی، اما حالا می بینم دختری شایدم لایق! به هر حال می دونی که در مأموریت گرگ سیاه همکار مایی؟

اصلاً از لحن صحبتش خوشم نیومد. اصلاً رسماً داشت به من می گفت بی لیاقت وایسا جناب سرهنگ راد لیاقتی نشونت بدم خودت بگی احسنت. یلدا آرام، خونسرد!

- بله قربان سرهنگ امیری همه چیز رو توضیح دادن؛ کوشش می کنم نا امیدتون نکنم.

سرگرد پرسش گرانه گفت:

- با سرهنگ امیری چه ارتباطی دارین؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شما با این اطلاعات عریض و طویلتون در مورد من چطور این رو نمی‌دونین؟

مثل خودم پوزخندی زد و گفت:

- نتیجه بی احترامی به مافوق چیه سرگرد؟

سرگرد رو از قصد کشیده و با تاکید گفت. آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت دوستان اصلا شکر خوردم این پسره ی بو...وق بو...وق جذابه اما اخلاق نداره!

با حرص که خونسردی پوشونده بودتش گفتم:



- سرهنگ امیری دوست بابا بودن بعد از فوت والدینم شدن حاج بابای من و خواهر و برادرم و حامی همه جانبه‌ای ما.

سرهنگ محکم گفت:

- وقت نداریم باید در مورد پرونده صحبت کنیم لازم نیست توضیح زیادی بدین سرگرد.

خو دلم می‌شد بگم این احمق جذاب نمی‌ذاره روی پرونده تمرکز کنیم ولی سکوت اختیار کردم.

- سرهنگ امیری گفتن باید وارد این گروه شیم.

سرهنگ کمی تو جاش جا به جا شد و گفت:

- دقیقا تو و آذرخش باید باهم باشید.

جانم، آذرخش کیه؟

فکر کنم حالت چهره‌ام تغییر کرد چون جناب جذاب لب به سخن  
گشود.

- آذرخش منم!

به‌به پس اسمشون آذرخش است از حق نگذریم اسمش مثل رفتار و  
گفتارشه.

با پرویی گفتم:

- بله متوجه شدم ادامه؟

سرهنگ ادامه داد:

- قراره با هویت جعلی وارد این گروه شین...

در ادامه حرفش یک پوشه آبی رو به طرفم هل داد و در ادامه گفت:

- این پوشه اطلاعات گروه گرگ سیاهه؛ قراره تو و آذرخش به عنوان خواهر و برادر وارد این گروه بشین.

با جدیت که تو کارم خلاصه می شد گفتم:

- بله اما چطور؟

به جای مخاطبم یعنی سرهنگ، سرگرد جواب داد.

- از طریق نفوذی و گول زدن برخی افراد!

ای خدا این چرا دو پهلو حرف می‌زد؟ شیطون می‌گفت بزمن نصفش  
کنما آه‌آه چندش!

ولی واسه اینکه فکر نکنن خنگ‌خدا چیز می‌نگفتم که سرهنگ ادامه  
داد:

- تا آخر هفته قرار نیست بیای اداره چون مأموریت مخفی فقط روز  
آخر هفته می‌ای؛ به اطرافیان هم درباره مأموریت چیزی نمی‌گی هر  
نوع اطلاعاتی که بخوای داخل پرونده هست درست فهمیدی؟

محکم گفتم:

- بله قربان.

- مرخصی.

بعد از پاشنه کوبیدن از اتاقش اومدم بیرون و یک نفس عمیق کشیدم  
بعدشم پوشه به دست راه افتادم طرف خونه!

\*\*\*

بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدم خونه، حوصله‌ی پارک کردن ماشین  
رو نداشتم؛ همونطوری جلوی در خاموشش کردم و خواستم در و باز  
کنم که طبق معمول کلیدم رو جا گذاشته بودم پس مثل آدم زنگ در  
رو زدم!  
صدای قشنگ گلناز جون اومد.

- کیه؟

پکر گفتم:

- منم گلی جون یلدا! بازم کلید رو فراموش کردم.

صدای خنده‌ای ریزش اومد و بعد صدای خودش که گفت:

- عیب نداره بیا تو دخترم.

در باز شد تا رفتم تو همون دم در گلناز جان با هول و ولا آمد بیرون.

- چی شده دخترم این وقت روز اومدی؟

با خودم گفتم یکم سر به سرش بذارم روحم شاد شه. با حالت گریه

خودم رو انداختم بغلش.

با گریه‌ای مصنوعی گفتم:

- گلی جون بدبخت شدم اخراجم کردن حالا چه خاکی به سرم بریزم  
اهه‌اهه....!

گلناز جون با نگرانی گفت:

- خدا مرگم بده اشکال نداره عزیزم فدا سرت تو که به پول احتیاج  
نداری غمت نباشه.

دیگه تحمل نکردم و پقی زدم زیر خنده گلناز جون دومین مات به من  
نگاه کرد وقتی فهمید؛ یک جیغ بسیار زیبا کشید و حمله کرد سمتم.  
من هم الفرار از صدای جیغ گلناز جون یهدا و یاسین آمدن بیرون.  
گلناز جان به حرص گفت:

- من رو مسخره می کنی نیم وجبی؟

- خیلی حال داد گلی جون!

با حرص گفت:

- وایسا تا حال رو نشونت بدم.

همونطوری که می‌دویدم دستی دور کمرم حلقه شد؛ از بوی عطرش  
فهمیدم یاسینه با جیغ گفتم:

- ولم کن یاسین الان گلی جون میاد.

نوچی کرد و گفت:



- اول حساب صبح و تسویه کنیم.

یاد موش و گربه که افتادم قشنگ ده ثانیه جیغ کشیدم؛ یاسین هم نامردی نکرد و شروع کرد به قلقلک دادنم. فکر کنین قلقلکی باشید و یکی قلقلکتون بده البته یک نفر که نه یاسین کم بود گلناز جون و یهدا هم اومدند کمکش.

- آی...ول...م کن...ی...یا... سین... تو... رو... خدا!

یهدا با خنده گفت:

- اول بگو غلط کردم.

در حالی که نفس کم آورده بودم گفتم:

- عم...راً.

یاسین گفت:

- که اینطور خودت خواستی کوشولو!

جیغ می کشیدیم که با صدای عمو رحیم دست از قلقلک دادنم  
برداشتن همه نفس نفس میزدیم.  
عمو رحیم با تعجب گفت:

- اینجا چه خبره؟

با نفس نفس گفتم:

- ای... خدا... خیرت... بده عمو!

گلناز جون با حرص گفت:

- رحیم جون این نیم وجبی من رو سرکار گذاشته اول صبحی تواتاق  
یهدا موش و تو اطاق یاسین گربه سربریده گذاشته ماهم تنبه‌اش  
می‌کنیم.

با تخصصی گفتم:

- گلی جون مصنوعیش بود خب!

یاسین با حرص گفت:

- وایستا تا نشونت بدم.

دویدم پشت عمو پنهون شدم.

- عمو تروخدا از دست اینا نجاتم بده وگرنه یلدا بی یلدا.

عمو رحیم که هم خندش گرفته بود و اخم‌های محوی از حرف من رو پیشونیش جا خوش کرده بود گفت:

- خدانکنه عمو جون واسه امروز کافیهست.

یاسین و یهدا با چشم‌هاشون برام خط و نشون می‌کشیدن، منم کم نیاوردم و شکلک خوشگل براشون درآوردم. همه باهم داخل خانه رفتیم؛ ساعت تازه یازده ونیم بود و هنوز برای نهار زود بود؛ رفتم تو اتاقم پوشه رو روی میز مطالعه گذاشتم. حولم رو برداشتم و پیش به

سوی حمام. شیر آب سرد رو باز کردم که تو دقایق اول از شدت سردی آب همه‌ی بدنم قندیل بست. ولی کم‌کم عادت کردم با سرعت یک حمام هفت دقیقه‌ای گرفتم همان (گره شور) خودمون. حوله پیچ از حمام بیرون شدم. لباس های راحتی رو پوشیدم موهایم رو هم نم‌دار رها کردم. تقه‌ای به در خورد در حالی که به موهام برس می‌کشیدم گفتم:

- بیاتو!

یاسین با خنده وارد شد و گفت:

- چطوری خلم؟

با حرص گفتم:

- خل اون دوست دخترای نداشته.

با تعجب گفت:

- حالا چرا نداشته؟

بی پروا شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چون تواز اون عرضه‌ها نداری که دوست دختر داشته باشی.

یاسین تا اومد چیزی بگه که باصدای تقه‌ای که به در خورد حرفش نیمه ماند.

- بیاتو

یهدا اومد داخل و گفت:

- به جلسه خواهری و برادری گرفتین؟

یاسین هم به شوخی گفت:

- بله و شما هم مزاحم شدید.

یهدا هم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- همینه که هست.

یاسین با لبخند شیطونی گفت:

- که اینطور؟

یهدا تا آمد جواب بده که یاسین حمله ور شد.

- آ...

حرف در دهن یهدا موند که یاسین شروع کرد به قلقلک دادنش. من هم رفتم کمکش بعد از اینکه خوب قلقلکش دادیم؛ ولش کردیم هرسه با نفس نفس رو تخت ولو شدیم. یاسین روی تخت به حالت چهار زانو نشست و به پاهاش اشاره کرد. من و یهدا هم از خدا خواسته سر خودمون رو گذاشتیم رو پاهای یاسین. که با عث شد یاسین با خنده بگه:

- دیوونه‌های خودم.



یهدا هم در جواب کم نیاورد و گفت:

- دیوونه چو دیوونه بیند خوشش آید.

عاشق این دیوانه بازی هامون بودم من هم با خنده گفتم:

- دوست تون دارم.

یاسین دستش رو تو موهای من و یهدا حرکت می داد ناگهان یاد  
مأموریت افتادم با استرس گفتم:

- بچه‌ها؟

هر دو هم زمان گفتند:

- جونم؟

یهویی رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- قراره برم ماموریت!

هر دو وا رفتن یهدا سیخ نشست و گفت:

- چرا؟

یاسین با حالت قهر گفت:

- مگر جز تو کسی دیگه‌ای نیست؟

با تعجب گفتم:

- بچه‌ها قرار ما این نبود!

یهدا اشک‌هاش روون شد و با بغض گفت:

- اما من می‌ترسم!

سرش رو در آغوش کشیدم و با محبت گفتم:

- خواهری حیف اون مروارید ها نیست که تومی‌ریزی، هوم؟

من که بار اولم نیست که مأموریت می‌رم. در ضمن شما به من اعتماد ندارین؟

هر دو یک صدا گفتند:

- نه!

نه حال کردین صداقت رو؟ خوشم میاد که این همه به من بیچاره اعتماد دارند!

- خوبه دیگه حالا هم آبغوره نگیرین نمی‌خوام برم بمیرم.

یاسین با نگاهی چپی که به من انداخت گفت:

- زبونت رو گاز بگیر بچه.

از شوخی زبونم رو بیرون کردم و به دندان گرفتم.  
صدای در آمد و پشت بندش صدای گلناز جان که برای نهار دعوت مون  
می کرد؛ هرسه به هم نگاهی انداختیم و مثل آمازونی ها به سمت  
آشپزخونه دویدیم من هم مثل همیشه به کمک سرسره ها زدوتر رسیدم.  
و با خنده گفتم:

- اول

یهدا در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- قبول نیست جر زنی کردی!

یاسینم به تایید حرف یهدا گفت:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- راست می‌گه.

بی حوصله گفتم:

- یاسی جون بیخی خی.

یاسین با حرص یکی کوبید سرم و گفت:

- یاسی جون و درد، یاسی جون و مرض. دختر چند بار بهت بگم  
اینطوری صدام نکن؟ درضمن بیخی خی نه و بیخیال.

صدای بی حوصله‌ای یهدا اومد که گفت:

- آه من گشمنه!

با تعجب هر دو برگشتیم سمت یهدا یاسین گفت:

- وا خب بخورغدات روا!

یهداهم با لودگی گفت:

- شما داد وقال راه نندازین بذارین تمرکز کنم!

من و یاسین نگاهی به هم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده یاسین با  
لحن مسخره آمیز گفت:

- مگه می خوای دنیا رو فتح کنی؟

یهدا با حالت قهر گفت:

- خودتون و مسخره کنین.

این بار سمتش رفتم و در حالی که صورتش رو می‌بوسیدم گفتم:

- تا تو استی چرا خودمون و مسخره کنیم عشقم.

یاسین با حالت تهوع گفت:

- اوق.

یهدا که از حرف هردومون حرصی شده بود با همان حرص گفت:



- ایش!

با خنده و خوشی نهارمون رو که لازانیا بود خوردیم بعد نهار هرکی به اتاقش رفت؛ منم به اتاقم رفتم که چشمم به پوشه روی میز خورد. روی تخت نشستم خواستم یک نگاه به محتویات داخل پوشه بندازم، در صفحه اول عکس یک پسر بیست و نه یا سی ساله بود؛ چهرهای خوبی داشت اما خیره کننده نبود. چشمهای قهوه‌ای لب و بینی متناسب، موهای مشکی و پوستش خوب از روی عکس که فهمیده نمی‌شد؛ اما فکر کنم برنزه بود خب حالا کی است؟

پشت عکس نوشته بود (سامان سهرابی) یک نگاه داخل پرونده کردم.

نام: سامان

فامیل: سهرابی

نام پدر: اردلان

سن: بیست و هشت

(سامان سهرابی بزرگترین سهام دار شرکت سهرابی و در اصل ریس گروه گرگ سیاه

به به پس آقا قاچاقچی تشریف دارند. و اگر اشتباه نکنم سوژه‌ی ما هم همین است.

ورق بعدی عکس یک دختر بود؛ شباهت زیادی به این سامان نام داشت فقط کمی ملوس و نازتر بود.

نام: سایه

فامیل: سهرابی

نام پدر: اردلان

سن: بیست و یک

اوه پس خواهر آقا تشریف‌داره

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

(سایه سهرابی خواهر کوچک سامان سهرابی معلم رقص و نقاشی درآموزشگاه پاییز بهبه) و بعضی چرت و پرت دیگه هم نوشته بود. صفحه‌هایی بعدی هم در مورد بعضی از مهره‌های اصلی این گروه بود ولی یک سوال؟

اینکه چرا در مورد این سایه خانم معلومات داده بودند رو هیچ نفهمیدم.

\*\*\*

یک هفته مثل برق و باد گذشت فردا روز آخر هفته است و امشب همه بخاطر رفتن من یک دور همی برگزار کرده بودن. امشب خونه خانوم جون دعوتیم دو ساعته مقابل کمد ایستادم اما نمی‌فهمم چی بپوشم بلاخره یک مانتوی زرشکی با شلوار مشکی و رو سر مشکی انتخاب کردم.

- خبخب این از این حالا نوبتی هم باشه نوبت آرایش.

کمی ریمل، مداد چشم، ویک رژ جیغ قرمز زدم. بهبه هلو بودم هلوتر شدم (سقف ترک خورد خخ) حاضر و آماده رفتم پایین یهدا هم آماده

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

بود یک مانتوی صورتی رنگ با شلوار و روسری سفید پوشیده بود. اما آرایشش فقط به یک برق لب صورتی رنگ خلاصه می شد. یاسین هم آماده پایین اومد. به به این داداش من هم ترشی نخوره یک چیزی می شه سوتی زدم و گفتم:

- اوف اندام رو نگاه شماره بدم جگر؟

یاسین دیوونه هم با آواز دخترانه گفت:

- مزاحم نشو!

- جون جون چه تپی هم زده داداش خبریه؟

نمی فهمم چرا یاسین هل کرده گفت:

- دخترا دیر شد بریم دیگه.

- نمک نریز جوجه بیابین بریم.

هرسه سوار سانتافه مشکی رنگ یاسین شدیم و پیش به سوی خونه‌ی خانم جون! راه با مسخرگی هامون سپری شد وقتی رسیدیم از ماشین پریدم پایین که داد یاسین در اومد.

- دخترا هسته!

بی توجه به یاسین دویدم به طرف دیوار و با یک پرش بلند از روی دیوار پریدم، در رو بروی یاسین و یهدا باز کردم و خودم به طرف الاچیغ (درست نوشتم عایا) پا تند کردم. هستی و کیارش هم باهم کل می نداختن و دیگرا هم به مسخره بازی هاشون می خندیدن. هیچ کس متوجه من نبود با یک پرش پریدم وسط و یک چیغ گنده زدم که باعث

شد همه چیغ بکشن هر کس پارتتر خود رو بغل کرده بود. و رنگ  
چهره‌ای همه‌ی شون مثل گچ دیوار شده بود. بادیدن این حالتشون  
ناگهان پقی زدم زیرخنده! همه‌شون بادیدن خنده‌ای من هنگ کرده  
بودن از همه اول کیارش به خود اومد و در حالی که هستی رو بغل  
کرده بود با عصبانیت گفت:

- این چیکاری بود که کردی بچه نمی‌گی زهره ترک می‌شیم؟

پشت بندش خواست سمتم حمله کنه که بابا بزرگ با حالت ترسیده  
اومد و گفت:

- چی شده، چرا چیغ زدین؟

بعد بادیدن من با یک لبخند گفت:

- عه بابا جون کی اومد...

کمی مکث کرد و گفت:

- کار تو بود؟

با خنده گفتم:

- سام علیک بابا جون.

کیارش خواست سمتم حمله کنه که با یک حرکت پریدم پشت بابا بزرگ.

- بابا بزرگ ترو خدا نجات بده وگرنه این هیولا نفسات رو قطع می کنه.

بابا بزرگ بی توجه به حرف من گفت:

- هستی بابا جون جات راحتی؟

با این حرف بابا بزرگ سر همه‌ای ما به سمت هستی چرخید که هنوز در بغل کیارش بود.

هستی سرخ شده خواست از بغل کیارش بیرون بشه؛ که کیارش سفت تر گرفتش و گفت:

- اره بابا بزرگ جاش کاملاً راحتی!

همه‌ی ما با چشم و دهن با...از ( باز نه ها با...از) نگاهشون می کردیم یعنی کیارش و هستی که هیچ وقت باهم جور نبودند؛ حالا این حرف‌ها از کیارش اون‌هم مقابل هستی بعید بود.



بابا بزرگ با تعجب گفت:

- یعنی چی؟

کیارش بی آنکه چیزی بگه مقابل هستی زانو زد جعبه‌ای کوچک که حدس می‌زدم حلقه باشه رو بیرون کرد و گفت:

- می‌گفتن عشق‌های بزرگ از جنگ شروع می‌شه یه سالی است که احساس می‌کنم هر چیزی که به تو مربوطه به من هم مربوطه! خواستگار آخریت خیلی روی عصابم بود امروز با عمه و عمو (پدرو مادر هستی) حرف زدیم. اونا راضی بودن، اما گفتن رضایت تو مهم‌تره هستی ازت می‌پرسم با من ازدواج می‌کنی؟

هستی کاملا متعجب شده بود ولا تنها هستی نه همه‌ی ما متعجب شده بودیم آخر خیلی غیر منتظره‌ی بود ولی زود به خود اومدم و گفتم:

- اوی هستی کیارش منتظر استا!

مروارید (دختر خاله سایه) با خنده گفت:

- منتظر واسه یه لحظه شه داره جون می ده!

کیانا خواهر کیارش با ذوق گفت:

- داداشم جون داد هستی خانوم!

روهام هم مثل همیشه شوخ گفت:

- وایی مردم هستی جواب بده دیگه!

همین طور هر کی یک چیزی می گفت هستی آرام به سمت بابا بزرگ  
چرخید که بابا بزرگ با اطمینان چشم روی هم گذاشت (به معنی بلی).

- اگه دیگه دعوام نکنی بلی!

چشم‌های کیارش براق شد مطمئناً اشک بود ( اشک شوق ) ناگهان از  
پشت سرم صدای دست و سوت اومد که باعث شد از ترس یک هین  
کشیده‌ی بکشم. برگشتم دیدم؛ اوه‌اوه ماشالله هر از ماشالله (دایی سپهر،  
زن دایی کمیا، خاله سارا، خاله سایه، حتی کرشمه جون { خدمت کار  
خونه خانم جون { عمومه‌یاد { شوهر خاله سایه { عمورضا { شوهر  
خاله سارا { یاسین، یهدا و خانوم جون ) با دیدن مامان بزرگ ذوق زده  
صدایش زدم.

- مامان بز...رگ!

مامان بزرگ با مهربانی ذاتیش گفت:

- جونم دخترم؟

پریدم در آغوش گرمش آغوشی که برایم بوی مادرم رو می داد.

- مامان بزرگ خیلی دلتنگ تون بودم.

دایی سپهر با حسودی گفت:

- ما که هیووجیم دیگه ورجک؟

بابی میلی از آغوش مامان بزرگ بیرون شدم و رو به دایی گفتم:

- عه این حرفا چیه دایی جون شما نور چشم مایی.

مامان بزرگ با خنده گفت:

- سپهر چیکار به بچم داری؟

دایی با حالت با مزه دستاشو بالا برد و گفت:

- مامان جون من تسلیم.

بعداحوال پرسی (همون تف مالی خودمون) که تموم شد نشتیم کیارش  
سرسخن رو باز کرد.

- بابا بزرگ می شه در مورد اینکه چی وقت عقد رو برگزار کنیم یک تصمیم بگیرین؟

با تمام شدن جمله‌ای کیارش شیلیک خنده هوا رفت. بابا بزرگ با حرص و اخم‌های مصنوعی گفت:

- خجالت بکش بچه.

کیارش بی آنکه خجالت بکشد گفت:

- آقا جون مداد ندارم وگرنه سه سوته می کشم.

- ولا بابا جون راست می گی خجالت هم خوب چیزیه.

- راست می‌گید خجالت هم خوب چیزیه اما من ندارم!

باز دوباره خنده‌ای جمع به هوا رفت اما هستی از زور خجالت و اعصابیت سرخ شده بود.

بابا بزرگ سرش رو تکون داد و گفت:

- خب اول باید بابات موضوع خواستگاری رو بیان کنه.

کیارش با بی قراری رو به دایی گفت:

- آای بابا جون لب به سخن گشا.

دایی سری از تاسف تکان داد و شروع کرد به حرف زدن.

- خب خواست ما معلومه بابا جون ما می خواستیم که این دو جوان عاشق را به هم برسونیم. اگر چه پسر مالیقت دختر شما رو نداره (دوباره خنده جمع به هوا رفت) اما اگه شما کمی بزرگواری کنین که..

دایی مکثی کرد همه منتظر به دهن دایی خیره بودیم که دایی دوباره ادامه داد.

- خب... راستش... یعنی...

کیارش این بار با حرص گفت:

- آه بابا، واسه من می خواییش واسه خود خواستگاری نیومدی!

شلیک خنده ای جمع که به هوا رفت دایی هم خنده اش گرفته بود سعی در کنترلش داشت.



- دختر تون هستی جون رو به امر خدا و به قول پیامبرش به پسر ما  
کیارش جان خواستگاری می کنیم.

بابا بزرگ یک نگاه به هستی سرخ شده و کیارش کلافه انداخت بعد رو  
به جمع گفت:

- خب جوانا رو اذیت نمی کنیم و از قرار معلوم همه با این ازدواج  
راضی ان پس ما هم دادیم دخترمون رو.

صدای دست سوت به هوا رفت همه خیلی خوشحال بودیم ناگهان  
چشمم رفت سمت یاسین که با لبخند به مروارید خیره شده. اوخاوخ  
داداشی هم پَر ولا از نگاهاش معلومه بعد جور خاطرش رو می خواد ولا  
من هم که از خدومه. مروارید دختر خاله سایه است، دختر زیبا و  
شیطونه خیلی دوشش دارم مخصوصا اون چشمهای عسلی با رگه های  
سبز که از خاله جون به ارث برده. آخه مامان دایی و خاله هام

چشم‌هاشون مثل بابا بزرگ هستش ولا بیشتر دختر خاله‌ها و  
 پسرخاله‌های من چشم‌هاشون عسلی با رگه‌ای سبزه بجز من و کیانا  
 دختر دایی سپهر.

لبخند شیطنت آمیزی روی لب‌هام نشوندم و گفتم:

-هستی کیا قاطی مرغا شدین مبارکه!

خانوم بزرگ با لبخند گفت:

- عروس خانوم ما می‌خواییم دهنمون رو شیرین کنیم نمی‌خوای  
 شیرینی بهمون بدی؟

هستی بیچاره هم هل کرده گفت:

- چرا چرا!!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

بعد ساعتی کرشمه جان همه‌مون رو به غذا دعوت کرد. غذاهم که قرمه سبزی، جوجه پلو با مخالقات بود خوردیم بعد غذا همه جوان‌ها دورهم جمع شدیم (عه ببینین یادم رفت دختر خاله‌هام و پسر خاله‌هام رو معرفی کنم برا تون خب خیارش بیست و شیش ساله و کیانا بیست و دو ساله بچه‌های دایی سپهر کیانا عروسی کرده و یک دختر نازوملوس شیش ماهه به نام ملیکا داره. کیارش و هستی رو هم که شاهد بودین، مرمیرین پانزده ساله و مروارید نوزده ساله هم دخترهای خاله سایه هردو مجرد، روهام بیست و پنج ساله و هستی بیست و دو ساله بچه‌های خاله سارا. روهام هم نامزد است نامزدش تارا یک دختر ناز هستش. همه در یک شرکت به نام متحد ساختن و حالا باهم کار می‌کنن چون شرکت خانوادگی هست در راس همه از خود است. بجز هستی و کیانا که یک مهد کودک دارن و من که یک سرگرد هستم تو همین فکرها بودم که روهام گفت:

- بچه‌ها چی کار کنیم؟

کیانا لبخند زنان گفت:

- یلدا قراره فردا بره فرانسه...

به کسی نگفته بودم که ماموریت می‌رم البته به جز یاسین و یهدا. به همه گفتم می‌رم فرانسه پیش پسر حاج بابا آخرگه حاج بابا یک پسر داره که تا حال هیچ کدوم مون ندیدتش واین یک بهونه‌ای خوب بود برای مأموریت مخفی مون!

کیانا ادامه داد:

- هم به مناسبت جشن نامزدی هستی و کیارش باید برامون بخونه.

جان! من بخوانم اون هم برای این بزغاله ها عمراً. با پُر رویی گفتم:

- نوچ کیارش نامزد کرده خودشم می خونه.

- چشم دختر عمه می خونم اما تو قراره بری بعد خیلی وقتها  
نمی تونیم صدای نازت رو بشنویم پس یه آوازی بکش تا ذخیره بشه  
آوازت تا بیایی.

یعنی خدایی می بینید که چقدر افراد شریف و چاپلوس اطراف من  
است؟  
یهدا هم با عجز گفت:

- راست می گه یلدا بخون دیگه ناز نکن.

- نوچ!

مروارید با ناز گفت:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- یلدا جونم؟

- جونم؟

- می خونی برا مون؟

ایقدر مظلوم گفت که دلم نیومد نه بگم چشم هام رو درهم چرخوندم و  
گفتم:

- باشه!

- ایول لایک داری.

- خوب چی بخونم؟

کیانا یک نگاه عاشقانه به برسام انداخت و گفت:

- عاشقونه بخون!

- عووق.

مروارید با حرص گفت:

- بخون دیگه قول دادی.

- باشه با چی بخونم؟

مرمیرین گیتار بدست آمد و گفت:

- با این آجی جون.

کمی فکر کردم چی بخونم که ناگهان یاد آهنگ ( من و دریاب )  
افتادم دست‌هام رو با حالت خاصی روی تارهای گیتار کشیدم و شروع  
کردم.

{ دل به تو بستم و ول نکن دستم و

آخه این دل همه چیزی یه آدمه

آخ با چی لذتی به همین راحتی

سرتو من بهم می‌زنم با همه

بگی جونم برات بین من با چشات

راز مخفی و پنهونی یه رابطه‌اس

پیشم هر روز بمون نه یه روز درمیون



تو واسم واجبی آخه مثل نفس

قفلم من رو چشات بگه جونم برات

(در این قسمت برسام وکیانا ، کیارش و هستی ، روهام وتارا به چشمای

هم خیره شده بودن و این یاسین بدبخت به چشمای مروارید)

من دیوونه رو دریاب

اصلاً هر چی غمو عالم و آدمو

دیگه ول کن من و دریاب...

(ایوان بند-من و دریاب)

با تمام شدن آهنگ همه برام دست و سوت زدند.

یهدا با ذوق گفت:

- مثل همیشه عالی بودی آجی.

الکی خاکهای رو شونم رو تکوندم و گفتم:

- ما اینیم دیگه!

صدای جمع آمد که همه باهم گفتند:

- او...و!

روهام با شیطنت گفت:

- خودشیفته کی بودی تو؟

چشم‌هام رو لوچ کردم و گفتم:

- تو فضول شی؟

من یهدا و یاسین از طفولیت با مامان بابا و ایلون و گیتار تمرین می‌کردیم من پیانو رو هم بلدم اما یهدا و یاسی تنها گیتار و ایلون بلدن. مامان استاد هنر بود، بعد چند آهنگ دیگه که کیارش یاسین و یهدا خواندن بزم موسیقی رو جمع کردیم.

\*\*\*

فردای اون شب آماده شده به طرف اداره حرکت کردم. خدا حافظی از یاسین و یهدا سخت بود ولی مجبور بودیم. بعد چهل و پنج دقیقه رسیدم. یک راست رفتم سمت اتاق سرهنگ راد بعد از زدن دو دقه به در و گرفتن اجازه‌ای ورود داخل رفتم سرهنگ با سرگرد نشسته بود ادای احترام کردم.

- سلام صبح بخیر!

سرگرد سرش رو به معنی سلام تکون داد و یک اشاره به صندلی مقابل خود کرد به معنی بشین.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

آه آه چوب خشک آخر اون زبان خشک شدهات رو تکون می دادی چی می شد؟

سرهنگ رو به من کرد و گفت:

- صبح تو هم بخیر بشین که می خواییم جلسه رو آغاز کنیم.

سرگرد شروع به حرف زدن کرد.

- مهره اصلی ما سامان سهرابی است البته واسه فعلا چون ریس اصلی گروه رو تا به حال کسی ندیده بجز سامان سهرابی. یعنی ما از طریق سامان می تونیم به ریس اصلی گروه گرگ سیاه برسیم ... بعد کمی مکث روبه من گفت:

- سرگرد تابان شما باید خودتون رو نزدیک سامان برسونین می فهمین که چی می گم؟

گیج پرسیدم:

- مقصد تون از نزدیکی؟

کلافه سرش رو پایین انداخت و بعد تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- یعنی دوست دخ...

حدس زدن کلمه‌ای بعدی سخت نبود واسه همین دستم رو به علامت  
(کافیست) بلند کردم و گفتم:

- فهمیدم.

سرگرد هم بی پروا پا روی پا انداخت و گفت:

- من هم از طریق دختر کوچک خاندان سهرابی به باندشون نزدیک می شم.

با تعجب ابرو بالا انداختم و پرسیدم.

- سایه هم خلاف کاره؟

در حالی که نگاهش گره نگاهم بود گفت:

- نه اون فقط یک طمع است!

با تعجب گفتم:

- اما سرگرد این ته نامردیه شاید اون دختر یک دل نه صد دل عاشق  
شما شد و..

- ما مجبوریم چون کلی آدم در خطره نمی شه ساده از این موضوع  
گذشت. بنظرت دل یک آدم نسبت به ملیونها آدم بهتر نیست؟

با وجود اینکه ته دلم راضی به این کار نبودم اما چیزی نگفتم. قرار شد  
به خاطر کمی تغییر در چهره هر دو به آرایشگاه بریم.

\*\*\*

نگام رو به آینه‌ای مقابلم دادم چشم‌های قهوه‌ایم که حالا عسلی شده  
بود و موهای سیاهم که حالا رنگ شرابی رو به خود گرفته بود. با وجود  
این که زیاد گریم نشده بودم ولی با همین‌ها هم خیلی تغییر کرده  
بودم. موهای شرابیم با پوست سفیدم تضاد جالبی داشت. از اتاق گریم  
بیرون شدم که با من همزمان سرگرد هم بیرون شد. این بار با یک تیپ  
اسپورت مقابلم بود. بولیز جسب که پوشیده بود اندام ورزشکاریش رو  
کاملان نمایان کرده بود. با دیدن نگاه خیره‌ام سر به زیر گفت:

- آماده‌ای؟

شرم زده از نگاه خیره‌ام گفتم:

- بله خوب قرار است چیکار کنیم سرگرد؟

- از این به بعد من عرفان کمال و تو هم عشوه کمال هستیم بچه‌هایی  
علی رضا کمال.

یک شناسنامه طرفم گرفت و گفت:

- بیا عشوه خانوم شناسنامه تون.



شانسنامه رو از دستش گرفتم و یک نگاه کلی به شانسنامه انداختم.

نام: عشوه

فامیل: کمال

نام پدر: علی رضا

( عه این چرا همه‌اش به ع شروع می‌شه؟ )

- خب‌خب داداشی حالا می‌گی چیکار کنیم؟

سرگرد چینی به پیشانیش داد و گفت:

- حالا وقت نقش بازی کردن نیست.

ایش سگ اخلاق با دستش به یک (بی، ام، وی) مشکی اشاره کرد و گفت:

- بشین می فهمی چیکار کنیم.

بی چون و چرا داخل ماشین نشستم. جوری حرف می‌زنه انگار صد درجه بلند تر از منه! در صورتی که هر دو یک درجه رو داریم. صورتم رو سمت شیشه برگردوندم نشونت می‌دم آقای آزرخش راد برگ برنده‌ی این ماموریت یلدا می‌شه بعد می‌بینی!

بعد سی دقیقه جلوی یک آتیه توقف کرد آتیه اما چرا؟

نکنه ما عروسی می‌کنیم و خودم خبر ندارم؟ برای این که مسخرم نکنه چیزی نگفتم و باهم داخل آتیه رفتیم. یک پسر از این مو سیخ‌سیخ‌ها جلوی ما آمد و گفت:

- بفرمایین؟

سرگرد اشاره‌ای به من کرد و گفت گفت:

- من و خواهرم می‌خواستیم چند عکس یادگاری داشته باشیم.

سسول (همون پسره مو سیخ سخی) گفت:

- بله البته بفر مایین.

داخل اتاقی شدیم بعد گلی کش و فش چند عکس دونفره‌ای چند قطه عکس تکی برداشتیم و قرار شد فرادا سرگرد به خاطر گرفتن عکس‌ها بیاید. از عکس‌های تکی خودم یکی که روی تاب نشسته بودم و دیگه روی شن‌های تغلی که زانوهام رو بغل گرفته بودم و موهام هم به رقص باد افتاده بود. خیلی خوشم اومد؛ بعد آتيله به یک خانه ویلایی رفتیم همه بودن حاج بابا (سرهنگ امیری) سرهنگ راد و سروان زمانی

که یک بچه تقریباً هم سن و سال خودم وشیک پوش و جذاب بود  
مخصوصاً با اون چشم‌های طوسیش!  
سرگرد رو به همه سلام کرد.

- سلام به همه!

پشت بند این حرفش به حاج بابا احترام نظامی گذاشت.  
من هم به تقلید از کارش به سرهنگ راد و حاج بابا احترام گذاشتم.  
سرهنگ راد رو به سرگرد کرد و گفت:

- آزرخش کارهای آتيله تموم شد؟

- بله بابا تموم شد.

بی قرار پرسیدم:

- ببخشید سرهنگ اما ما چرا عکس انداختیم؟

به زمانی اشاره کرد و گفت:

- سروان زمانی همه چیز رو توضیح می ده دخترم.

همه‌ی ما چشم به دهن زمانی شدیم که بلاخره لب به سخن گشود.

- خب اول از همه خسته نباشید فکر کنم همه با هام آشنایی دارید و چون وقت زیاد نیست می‌ریم سر اصل مطلب. خانوم تابان شما در این قضیه نقش دختر شوخ و شیطون رو داشته باشید که بعد کانکور به خاطر کارهای برادرتون از شیراز به تهران می‌رید باشه؟

در دل گفتم مگر تیا تره؟ ولی در زبان گفتم:

- شروشیطون؟ اینکه اشکال نداره حله.

خوبه‌ای گفت وبعد رو کرد سمت سرگرد.

- و شما آقای راد شما یک شرکت ساختمانی به نام کمال دارین که شراکت می بنده با شرکت ساختمانی آسمان که ریس این شرکت کامیار آسمان نزدیک ترین دوست سامان و یک قاچاچی ماهر است؛ و مهم تر از همه یکی از مهمترین عضو گرگ سیاه. باید طرح دوستی رو باهاش ببندی هرچه زود تر باید داخل این گروه نفوذ کنین و به یک قسمی باید به گوش سامان برسه که شما دوتا بچه‌های علی رضا هستین.

سرگرد موشکافانه پرسید:

- چرا؟

این بار سرهنگ جواب داد:

- چون علی رضا یکی از بزرگترین قاچاقچی‌ها است هفت سال قبل در درگیری با پلیس فوت کرده و یک دختر و پسر داشته که تا حال کسی اونها رو ندیده و شما باید خودتون رو بچه‌های او معرفی کنین.

- باشه مشکل نیست اما چطور با سامان ارتباط برقرار کنیم؟

- یه طریقتش کامیاره و طرق دومش رو باید خودتان مساعد بسازید فردا بعد تحویل عکس‌ها حرکت می‌کنید.

بعد یک عکس زن و مرد رو مقابلم گرفت و گفت :

- این عکس علی رضا و خانومشه باید فقط پیش شما باشه و مطمئنن یه روز سامان از شما در موردش می پرسه و شما باید بگین « بعد فوت مامان بابا من رو افسرده گی می گیره و هر چیزی که من رو یاد مامان بابا می ندازه دادش تون از بین می بره و شما فقط همین عکسو پنهانی دارید. « باشه؟

سرم رو به معنی موافقت تکان دادم و گفتم:

- باشه

\*\*\*

یک هفته از تهرون اومدن مون می گذشت در این یک هفته اتفاق خاصی نیفتاده فقط طبق گفته ای سرهنگ چند دوست تو دانشگاه پیدا کردم. آها راستی یکی به جای من امتحان داده و من فقط یک راست اومدم دانشگاه آن هم چه رشته ای؟

پزشکی طبق گفته هایی زمانی و سرهنگ سایه رفته شمال واسه تفریح و ممکن است که از فردا دانشگاه بیاد اما ما امروز ملاقاتش می کنیم.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)



چون دیشب اومد تهران فعلا در حال رفتن به سوی مقصد (سایه)  
هستیم.

با صدای سرگرد دست از فکر کردن به اتفاق‌های گذشته کشیدم.

- پیاده شو!

نگام رو به اطراف دادم و متعجب رو به سرگرد گفتم:

- شهر بازی؟

در حالی که کمر بندش رو باز می‌کرد گفتم:

- سایه و سامان امروز اینجان باید پیداشون کنیم و ماموریت رو شروع  
کنیم.

سرم رو به معنی فهمیدن تکان دادم و گفتم:

- باشه!

- عشوه خانوم با اسمت عادت کن وبازی رو خراب نکن کاملاً داخل  
نقش شو باشه؟

- چشم.

- آفرین حالا هم پیاده شو.

پیاده شدیم یک نگاه کلی به سرتاسر محوطه شهر بازی انداختم که  
صدای سرگرد اومد.

- من از سمت چپ میرم تو هم راست.

به تکان دادن سر اکتفا کردم و حرکت کردیم به گشتن ده دقیقه‌ای می‌شد که در شهر بازی ول می‌چرخیدم که گوشیم زنگ خورد یک نگاه کردم اسم عرفان ( سرگرد آزرخش راد ) چشمک می‌زد دکمه اتصال را زدم.

- الو؟

- بیا سوپر که تو شهر بازیست سامان اونجاست.

با سرعت گفتم:

- باشه اومدم.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- موفق باشی!

تلفن رو قطع کردم و حرکت کردم به سمت سوپر بلاخره چشمم به جمال آقا سامان روشن شد کمی دقت کردم دیدم کاکائو می خرید. کمی فکر کردم که چی کنم تا باهم روبرو بشیم؟ ناگهان زهنم جرقه ای زد خودش به سرعت به طرفش رفتم ببسته کاکائوی که دستش بود چنگ زدم و گرفتم.

- تشکر آقای محترم.

بعد هم روبرگرداندم الکی یعنی می خوام برم که گفت:

- هی هی دختر صبر!

وایی خدا چاکرتیم برگشتم و با ابرو های بالا رفته گفتم:

- بلی؟

سامان به کاکائو دستم اشاره کرد و گفت:

- کاکائو مال منه!

خودم رو کمی شرم زده کردم و گفتم:

- اوه راستش این کاکائو دلخواه منه و بسته آخری هم همین بود می شه  
شما از نوع دیگرش بگیرین؟

با بد خلقی گفت:

- نخیر نمی شه این کاکائو مال منه و از اولم من گرفتمش.

- بینین حالا چی می شه این بارو من بگیرم هوم؟

- نخیر نمی شه.

- چی بد اخلاق بیا بگیریش اصلا نخواستم.

زدم به هدف یک پیام واسه سرگرد فرستادم

{ گوینده آزرخش }

از یلدا جداشدم (چه زود پسر خاله شد) همین طور ول می چرخیدم که یک دختر و پسر توجهام رو جلب کرد کمی نزدیک شدم دیدم خودشون. سایه سامان رو برای خرید فرستاد. فهمیدم می خواهد بره سوپری برای همین سریع به یلدا زنگ زدم تا بره سوپری و خودم هم از طریق شنود افرادم رو خبر کردم. بعد چند لحظه دیدمشون به همه‌ی شون علامت دادم که سایه اینه. اونا هم سری تکان دادن و نزدیک سایه شدند محمد گفت:

- سلام خانوم خوشگله!

سایه اصلا محل سگ رو هم به هیچ کدوم شون نداد که فرزاد گفت:

- خنده رو همه دارن ولی تو اخمت چیزی دیگه‌ست.

مانی خنده‌ای چندشی کرد و گفت:

- وای فرزند شاعر شدی؟

- از خوشگلی خانوم خوشگله است اسمت چیه جیگر؟

این بی ادبها از کی اینطور حرف میزدند که من نفهمیدم؟  
باید ادب شون کنم.

سایه با وجود این که معلوم بود ترسیده گفت:

- گم شید وگرنه..

محمد پرید وسط حرفش و گفت:

- وگرنه چی عزیزم؟



بازهم سایه چیزی نگفت به بچه‌ها علامت دادم اینطور نم شد باید تا قبل از این که سامان بیاد زود دست به کار بشیم. که مانی دست سایه را گرفت و گفت:

- پوستش چه نرمه بچه‌ها!

سایه هی تقلا می کرد که خودش رو آزاد کنه اما نمی توانست آخر زور اون کجا و زور بچه‌ها کجا حالا وقتش بود. فرزاد با خنده‌ای چندشی گفت:

- تقلا نکن کوچولو چون قرار است...

هنوز حرفشو تکمیل نکرده بود که گفتم:

- خوش بگذره؟

- لایک داری داداش ولی اول ما بعد اگه خواستی به توهم می شه خوش بگذره!

- نه قراره اول به من خوش بگذره!

بعد این حرفم به صورت نمایشی یک مشت به صورتش زدم و بعد چند دقیقه دعوا نمایشی. یکی دوتا هم واقعی زدم بخاطر بی ادبی شون؛ به بچه ها علامت دادم فرار کنند. با وجود این که زورم به همه ی شون می رسید اما نمی توانستم افراد خودم رو بزخم. به سایه نگاه کردم دیدم گریه داره با سرعت رفتم و یک بتری آب آوردم دادم بهش. درسته که کار ما اشتباه بود ولی مجبور بودیم این دختر معصوم گناهی نداشت!

- خانوم خوبین؟

با فین فین گفت:

- مرسی.

- خواهش بفرمایین آب.

بتری آب رو از دستم گرفت و کمی نوشید.

- ممنون.

- کاری نکردم وظیفه بود کسی باهاتون هست؟

- آره دادشیم است.

- بهش خبر بدم؟

قبل از این که جواب بدهد صدای اسام اس گوشیم اومد دیدم یلدا اس داده.

{ موفق بودم طوری رفتار کن که من دنبال کاکائو رفتم }

هنوز گیج از پیام یلدا بودم که صدای بهت زده‌ای سامان اومد.

- سایه!

سایه با نگاه اشکی بهش نگاه کرد چشم‌های طوسیش در نور آفتاب و برق اشک بد جور خود نمایی می کرد. وقتی چشم‌های اشکی سایه رو دید آتشی شده به سمتم حمله کرد.

- پسره بی نام\*و\*و\*س خواهرمو چیکار کردی؟

یقه‌ام رو چسبید تا خواست مشتی حواله‌ای صورتم کنه که با چیغ سایه  
میخکوب شد.

- دادش ولش کن اون بی گناست!

کمی نگاش کرد و بعد دوباره محکمتر یقم رو چسبید.

{گوینده یلدا}

سامان که با قدم‌های مستحکم دور می‌شد رو تعقیب می‌کردم که  
ناگهان ایستاد ولی لحظه‌ای نگذشت که با سرعت دوید تا به خود پیام  
یقه‌ای سرگرد رو در مشتش گرفت سایه کوشش می‌کرد که از هم جدا

شون کنه اما زورش نمی کشید. حالا نوبت من بود که رو نما بشوم.  
دویدم سمت شون و با داد گفتم:

- هی ول کن داداشم رو.

(خخخ چه هندی شد) سامان با بهت گفت:

- این دادش توعه؟

اخم هامم رو تو هم کشیدم و گفتم:

- این به درخت می گن می گم ول کن دادشم رو.

سایه هم بازوی سامان رو چسپید و با عجز گفت:

- داداش ترو خدا ولش کن آقای محترم بیگناهه اون بچاره من و نجات داد.

سامان با بهت یقه سرگرد رو رها کرد، با نگرانی مصنوعی گفتم:

- داداش خوبی چیزیت که نشد وایستا تا به پلیس اطلاع بدم!

- عشوه آروم من خوبم چیزیم نیست آقای محترم اشتباه گرفتن چند نفر مزاحم خانوم محترم (بادستش به سایه اشاره کرد) شده بودند من هم کمک شون کردم و آقا هم اشتباه برداشت کردند.

سامان با اخم رو به سایه گفت:

- سایه حقیقت داره؟

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- آره داداش آقای محترم ناجی من شدن وگرنه معلوم نبود چی بلایی سرم بیاد.

- دیدید آقای نسبتاً محترم داداش من مردِ اینکارا واسه داداش من ساخته نشده.

سامان با خجالت گفت:

- راستش وقتی خوهرم رو تو اون وضع دیدم نفهمیدم چی شد.

سرگرد با متانت گفت:

- اشکال نداره شمام بیشتر هواسه به خواهرتون باشه آخه دنیا پُر گرگ.



اوه چه حرفایی!

- بلی شما راست می‌گید من سهرابی هستم؛ سامان سهرابی افتخار  
آشنایی با چه کسی رو دارم؟

- منم عرفان کمالم از آشنایی باهتون خوشبختم آقای سهرابی.

- آشنایی ما که اصلا خوب نبود.

نه تو رو خدا تعارف نکنید. سرگرد باز رفت در جلد با شخصیت بودن و  
گفت:

- اشکال نداره پیش میاد دیگه.

اینا همین طور به یک دیگه تعارف تیکه پاره می کردند یک نگاه به سایه‌ای سر به زیر انداختم انداختم و با یک ذوق الکی گفتم:

- وایی عزیزم چقد تو نازی!

(ولی خدایش ناز و ملوس بود)

سایه بایک لبخند ملیح گفت:

- زیبایی از خودت است عزیزم منم سایه خواهر کوچیک سامان هستم.

حالا که سامان و سرگرد هر دو گوش به ما بودند گفتم:

- وای اصلا بهم نمی آید منم عشوه‌ام.

- چه اسم زیبایی داری عشوه جان.

- ممنون عزیز.

تمام شدن حرفم مساوی به حرف زدن سرگرد شد چون متوجه شده بود دارم از نقشم میام بیرون.

- عشوه کاکائو گرفتی؟

لب بر چیدم و گفتم:

- نیچ.

- وا خب چرا؟ اصلاً بیا باهم بگیرم.

با ناراحتی الکی گفتم:

- نداره فقط یکی بود که (با خشم به سامان نگاه کردم) که یکی دیگه گرفتتش.

- عیب نداره بریم از یه جای دیگه می گیریم.

بعد رو کرد سمت سامان و گفت:

- سامان جان با معذرت ما باید بریم.

- ماهم می ریم وایسین یه جا بریم.

جانم موش خودش آمده تله می گه بیا من رو بگیر! چشم‌های سرگرد  
برقی زد و گفت:

- باشه بریم.

سامان رو کرد سمت سایه و گفت:

- بریم؟

سایه آهسته گفت:

- داداش چیزه من...

- چیزی شده؟

سایه سربه زیر به پاش اشاره کرد دیدم زخم برداشته بود. بنظرم خیلی عمیق بود چون خون زیادی از پاش رفته بود و هنوز هم خون ریزی داشت پاچه شلوارش کاملاً رنگی شده بود.

- هین چی شده سایه جون؟

جای سایه سرگرد جواب داد.

- باید بیرمش بیمارستان.

سامان با سرعت گفت:

- نمی شه بیمارستان ببریم می ریم خونه پانسمان می کنم.

سرگرد با آرامی گفت:

- آخه مرد حسابی مگه دکتری نمی بینی خونریزی داره؟

- خب چیکار کنیم بیمارستان که نمی شه.

سرگرد کنجکاوانه پرسید.

- چرا نشه؟

سامان دست دست داشت تا حرفش رو ماست مالی کنه که پریدم وسط حرفش بخاطر کار نمی تونستم جون یک بیگناه رو در خطر بیندازم.

- داداش ببریمیش خونه من می تونم پانسمان کنم.

سامان پرید وسط حرفم.

- مگه شما بلدی؟

با حرص گفتم:

-بلی با اجازه!

- خب بریم قبل اینکه خونریزش زیاد بشه.



سامان معلوم می‌شد راضی نیست ولی در جواب حرف سرگرد باشه‌ای گفت و سایه رو چون پرکاه روی دستش بلند کرد. به سمت ماشین خودشون رفت. من هم با سرگرد با پورشه مشکی رنگش نشستیم و حرکت کردیم. سرگرد با چشم‌های که برق تحسین از شون می‌بارید گفت:

- کارت عالی بود.

تو دلم عروسی بود ولی فقط گفتم:

- مرسی!

دیگه تا رسیدن حرفی رد و بدل نشد و این سکوت اعصابم رو به هم ریخته بود نمی‌فهمم یاسین ویهدا چیکار کردن، خیلی دل تنگشون

شدم. بار اولم نیست که مأموریت می‌رم و ازشان جدا می‌شم. ولی دل  
است دیگر سرکش چیکارش می‌شه کرد؟

دلتنگ حاج بابا هم شدم. خیلی دوستش دارم هنوز هم روز فوت مامان  
بابا یادمه زیاد گریه کرده بودم وقتی حاج بابا من رو تو آغوش چون  
آفتابش گرفت و موهایم رو نوازش کرد بهش گفتم:

«دیدى عمو بابام رفت بى پشت و پناه شدم»

حاج بابا هم با مهربانى گفت:

« مگه من بابات نیستم؟ »

اینقدر با مهربانى گفت که ناخودآگاه سرم رو تکیه دادم از آن روز به  
بعد شد حاج بابا چون نمى توانستم بهش بگم بابا گفتم حاج بابا.

- رسیدیم!

با صدای سرگرد دست از فکر کردن برداشتم و آزمایشین پیاده شدیم به خونه کوچک روبرویم خیره شدم دوبلکس بود اما بزرگ نی همه قسمت‌هاش با شنود و دوربین مدار بسته احاطه شده بود. داخل دیوار، عکس، سرامیک، کلکین و خلاصه همه جا! اما طوری ساخته شده بود که حتی اگه با گوشی نزدیکش می‌شدیم زکنال نمی‌داد پهلوی خونه‌ی ما سروان زمانی خونه داشت و از دور اوضاع رو کنترل می‌کرد. ( بعلی تجهیزات رو حال کردین؟ ) داخل رفتیم سرگرد به سامان اتاق مهمان رو نشون داد. منم رفتم اتاقم لباس هام رو تبدیل کردم. به خاطر که با سرگرد در یک خانه بودیم همه لباس هام پوشیده بود و ایراد نداشت که مقابل سامان برم طرف اتاق مهمان حرکت کردم سرگرد رو ندیدم.

- داداشم کو؟

طوری می‌گم داداشم کو انگار این بیچاره‌ها کشتنش!

سامان جواب داد.

- رفت جعبه کمک‌های اولیه رو بیاره.

- باشه

سرگرد با جعبه کمک‌های اولیه آمد و گفت:

- من و سامان جان می‌ریم سالن شما هم راحت باشین.

- پذیرایی کن ازشون تا من پیام باشه؟

- باشه.

- می‌شه بمونم؟

سامان بود که این حرف رو پرسید سرگرد در جواب حرفش گفت:

- مشکلی نیست می‌تونید بمونید.

- نه داداش برو بیرون.

سامان باشه‌ای بی میلی گفت و با سرگرد رفتن بیرون.

- سایه جون کمی درد می‌داشته باشه اوکی چیغ نرنی داداشت بیاد  
ناکارم کنه باشه؟

سایه خنده‌ای کرد و باشه‌ای گفت کارم رو شروع کردم. قبل اینکه داخل دانشگاه افسری بشم با یهدا کلاس کمک‌های اولیه رفتم و از اونجاست که پانسمن کردن تزریق کردن ماساژ دادن و غیره رو بلدم گرچند بیشتر بخاطر یهدا بود چون می‌خواست دکتر بشه.

- آخ آهسته دختر.

- وا خب چیکار کنم بخاطر پتادین کمی می‌سوزه تحمل کن دیگه.

بعد چند دقیقه کار پانسمن تمام کردم.

- بفرما تمام شد.

به پانسمن پاش نگاه کرد و با لبخند گفت:

- مرسی.

- دستم درد نکنه!

سایه خنده‌ای کرد و گفت:

- نمکدون.

- برم اون هیولای دوسر و داخل بفرستم مطمئنا بیرون داره جون می‌ده.

سایه با تعجب گفت:

- هیولای دوسر؟

- منظورم از داداش غیرتितه.

سایه چشم‌هاش رو لوچ کرد و گفت:

- دادشم به این خوبی کجاش شبه هیولاست جذاب نیست که است، پولدارنیست که است، قیافه نداره که داره غیرتشم خوبه که...

- آه سقف ترک خورد!

- ایش لایقت نداری اصلا به داداشم نمی‌گیرمت.

- ای خدا بیا قسمت من و داداش این رو یجای کن. منم از خدامه!



دوتقه به در خورد رو به سایه گفتم:

- دیدی برادر شیرین تراز جونت اومد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- بفرمایین؟

سامان آمد داخل.

- کارتون تموم شد؟

- آره تموم شد می خواستم صداتون کنم که خودتون اومدین.

بعد روبه سایه کرد و گفت:

- درد داری؟

- اوهم

- مشکل نیست حالا یک مسکن می‌زنم بهش.

سامان با تعجب گفت:

- می‌تونین؟

با حرص و لبخند مسخره گفتم:

- نخیر تظاهر به یاد داشتن می‌کنم آقا من کلاس کمک‌های اولیه رفتم  
حالا هم ترم اول پزشکی تو دانشگاه تهرانم.

- عه منم که اونجام.

برگشتم سمتش خوبه به دام میاد.

- جدی منکه ندیدیمت!

- راستش من شمال بودم و نتونستم به کلاس‌هام حاضرشم اما از فردا  
می‌رم.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- عه پس از اینکه هفته اول و نرفتی اخراج نمی شی؟

چشمکی زد و گفت:

- نه داداشم پارتی داره.

- آها خوبه بزنم سرنگ و؟

با ترس گفت:

- بزن ولی آهسته.

سرگرد اومد داخل و روبه سایه پرسید:

- خوبین؟

- بلی ممنون ببخشید تو زحمت افتادین.

- زحمتی نیست وظیفه بود.

بعد یک اشاره به من کرد که پیام بیرون اما طوری اشاره کرد که سامان متوجه شه اما چرا؟

سرنگ رو زود زرق کردم و به دنبالش رفتم تو بالکن اطاقش بود.

- داداش؟

برگشت و به من نگاه کرد و دست برد شنود خودش رو فعال کرد بعد انگشت اشارش رو روی لبش به معنی هیس گذاشت؛ که با اشاره گفتم سامان اینجاست چشم روی هم گذاشت.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

بی سروصدا بهش نگاه کردم که ناگهان گفت:

- نمی شه عشوه من راه بابامو ادامه می دم. حتی اگه خطر ناکم باشه  
آخرین حرف بابام هم همین بود.

بسم الله سرگرد بیچاره ماموریت شروع نشده دیوونه شد رفت!  
بعد با چشم ابرو اشاره کرد که چیزی بگم عه چرا به من دیالوگ  
ندادن؟

جوری می گم دیالوگ انگار نقش فیلمه!  
با چشم غره ای سرگرد به خود اومدم و شروع کردم به نقش بازی کردن.

- اما داداش می فهمی وقتی داخل کار خلاف بشی بیرون شدنش  
مساوی به مرگه، اشتباه مساوی به مرگه، حرف اضافه مساوی به مرگه.  
تو دنیای خلاف همه چی مساوی به مرگه! من بدون تو چی کنم؟

- عشوه من تصمیمم و گرفتم هستی باهم حتی اگه اشتباه باشه.

- اخه....

-اخره، اما، اگر... نداریم بخاطر بابامون هستی باهام یانه؟

با چشمکی که زد مصمم گفتم:

- فقط واسه بابامون.

- آفرین گل داداش!

- حالا چی کار می کنی؟

- معلومات گرفتم ریس شرگت آسمان کامیار آسمان یه خلافکاره واسم پیشنهاد کار داده واین یه شانس طلایی است. به کمک کامیار آسمان می شه پیشرفت کنم. می خوام اونقدر آدم بزرگ بشم که هر پلیسی تا اسم من بیاد تنش به لرزه بیوفته آخرین خواست بابا رو برآورده می کنم.

- مطمئناً موفق می شیم.

- خوبه بریم بیرون تا مهمون ها شک نکن.

بعد چند ساعت سایه و سامان از خونه ما رفتن به محض رفتن شون رفتم پیش سرگرد.

- سرگرد معنی اون حرفها چی بود؟

- می خواستیم به سامان بفهمانیم که مابچه های یک خلافکار هستیم.



- شاید سامان نشنیده باشه!

- بابا از طریق دوربینا دید که پشت در اتاق ایستاده بوده و به حرف های ما گوش می کرده، آدم فضول! نقشت رو خوب بازی کردی ولی کار اصلیت از فردا شروع می شه کوشش کن شماره سایه رو بگیری و باهش صمیمی شی. من پس فردا به مناسبت تولد خودم یه جشن برگزار می کنم سایه رو هم دعوت می کنی اون هم بدون داداشش هیجا نمی ره پس سامان هم میاد.

- پس فردا تولدتونه؟

- نه همه چیز قلبیه روز تولد هم قلبیه ولی باید کامیارهم باشه اما چی قسم؟

- فردا قرارداد شراکت رو با شرکت کامیار رسمی می کنین؟

سرگرد با تعجب گفت:

- آره چرا؟

- تولد گرفته می شه اما شما بی خبر می باشید. چون خواهر کوچیک تون شما رو سوپرایز می کنه. از گوشی شما شماره کامیار رو می گیره بهش زنگ می زنه و می گه فردا تولد داداشمه اما خودش خبر نداره می خوام سوپرایزش کنم داداشم تو تهران دوست های زیادی نداره اگه شما با افراد شرکتتون بیاین داداشم خوشحال می شه!

چشم های سرگرد برق می زنه و می گه:

- آفرین پس فقط می مونه سایه.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- نچ اونم بامن.

- حمتا باید باشه تو محفل.

- اوکی همه چی حله کارطبق نقشه پیش می‌ره.

\*\*\*

امروز باید به دخترا در مورد محفل تولد بگویم. هوف خدا حالا کی  
ترتیب این همه رو می‌ده؟

داخل دانشگاه شدم از دور مشعل و تمنا رو دیدم (دوست‌های جدیدم)  
به قدم‌هام سرعت بخشیدم وقتی بهشون رسیدم با انرژی گفتم:

- سلام دخترا!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

مشعل و تمناهر دو باهم گفتند:

- علیک.

- چطورین پرنسس‌های شهزاده سوار بر گربه لاغر مردنی؟

مشعل با حرص گفت:

- می‌دونی خیلی بیشتر از خیلی بیشعوری؟

- آره آره میدونم

تمنا ادامه‌ای حرف مشعل رو گرفت و گفت:

- و بیشتر به نادون‌ها شباهت داری؟

- آه هی من هیچی نمی‌گم شما لقب‌های خودتون رو به من  
نچسبونین.

مشعل خواست به سمتم حمله ور بشه که یکی صدام زد.

- عشوه جون!؟

به سمت صدا برگشتم در کمال تعجب سایه رو دیدم موش خودش به  
تله اومد!

- عه سایه تویی؟

برگشتم سمت مشعل و تمنا و گفتم:

- دخترا این خانوم خوشگله سایه دوست جدید منه والبته اگه مایل باشه دوست شما هم می شه مگه نه سایه؟

- البته اختیار دارین!

- عزیزیم دیگه جمع نبند من رو باشه؟

- باشه.

دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

- خب اینی که مث روح سفیده تمنا‌هه همون تمی خودمون. این خانوم که محجب مشعل همون مشو خودمون خب اینم از معرفه.

مشعل با حرص و خنده گفت:

- دارم برات عشوه خانوم.

- داشته باش عشقم.

تمنا هم حرصی از حرف‌های من رو به سایه گفت:

- آه سرم رفت ساکت باشید. سلام سایه جون.

- سلام تمی جون.

- دخترا سلامو بگذارین واسه یه وقت دیگه حالا بدوین که سلیمی میاد از کلاس پرتمون می کنه بیرون.

وای به کل کلاس رو فراموش کرده بودیم هر چهار مان با دو به سمت کلاس رفتیم خدارو شکر هنوز سلیمی نیومده بود.

سلمی یکی از سختگیرترین استادهاست البته درسش کاملا عالیست. دوقیقه از نشستن مون نگذشته بود که یک پسر جوون اومد داخل. وای خدا یکی من رو بگیره!

اخ خدا قلبم خدایا قبل ساختن این بشر فکر قلب بیچاره ما روهم می کردی.

- سلام دوستان من مهرآرا هستم استاد جدید تون. آقای سلیمی بنابر مشکلات شخصی نمی تونن حاضر باشن.



هنوز تو کف صدا و چهره‌ای مهرآرا بودم که یک چیز نوک تیز رفت تو  
پهلوم برگشتم ببینم کیه که مشعل رو بانیش باز دیدم. با حرص و  
عصبانیت گفتم:

- چته؟

- خوردیش دختر واسه ماهم بذار!

نگاهم سمت استاده رفت و خمار گفتم:

- اخه خیلی خوشگله!

استاد رو به همه شاگردها گفت:

- خب دوست‌های عزیز خود تون رو دونه به دونه معرفی کنین.

شیلا یکی از دخترهای آویزون دانشگاه با عشوه گفت:

- استاد می‌شه اسم کوچیک تون و بدونیم؟

استاد خشک در جوابش گفت:

-ارسلان!

شیلا با ذوق خرکی گفت:

- وای استاد چه اسم زیبایی دارین منم شیلا مهدی هستم.

اوق دختره‌ای نچسب از بس خودش رو تو آرایش خفه کرده با اون  
دماغ عملی صداش مثل گربه شده.

استاد با صدای محکم گفت:

- خب نفر بعدی.

- صدف دنیا هستم.

- اشکان راسخ.

- راشا رستگار.

- مشعل آزاد.

- تمنا رسا.

از جا بلند شدم و مثل خودش محکم گفتم:

- عشوه کمال.

همین طور همه خود شون رو معرفی کردن و استاد جذاب ماهم شروع کرد به تدریس. اما من در افق محو بودم و با خسته نباشید استاد به خود اومدم. همه بچه‌ها یکی یکی از کلاس خارج شدن وسایل هام رو جمع کردم که صدای استاد مانع شد.

- خانوم کمال!

برگشتم سمتش و با ابرو های بالا رفته گفتم:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

-بلی استاد؟

- چند دقیقه میان کارتون دارم؟

- البته!

روبه دخترا گفتم:

- شما برید تو کافه منم میام.

دخترا رفتن برگشتم به طرف استاد جذاب.

- بفرمایید؟

- خانوم کمال شما با من مشکلی دارین؟
- خیر استاد چی باعث شده همچین فکر کنین؟
- چون وقت تدریس اصلا به درس متوجه نبودین!
- اوخاوخ چقد این تیز بین بوده حالا چی جواب بدم؟
- ببخشید استاد دیگه تکرار نمی شه.
- امیدوارم! روز خوش داشته باشید.
- روز خوش استاد.

بیرون رفتم دخترا تو کافه نشسته بودن پرسشی گفتم:

- چی فرمایش دادین؟

مشعل با شیطنت گفت:

- ای کلک استاد چی کارت داشت؟

- هیچی بابا متوجه درس نبودم همینو پرسید.

سایه با خنده گفت:

- روز اول استاد رو تور کردی حالا مارو می پیچونی؟

- برو بابا وقت درس تو فکر بودم که چطور داداشم و سوپرایز کنم شما  
چی می‌گید؟

تمنا با تعجب گفت:

- چه سوپرایزی؟

- فردا تولدشه باید سوپرایزش کنم اما چیکار کنم تنهایی؟

- پس ما اینجا بوقیم دیگه؟

به سایه‌ای که این حرف رو زد نگاه کردم نه خوشم اومد خود به خود  
رام شد.



- سایه می گی چیکار کن... صبر کن شما به من کمک می کنین؟

مشعل حق به جانب گفت:

-البته دیوانه جون.

- خب خب چیکار کنیم؟

تمنا متفکر گفت:

- دادشت فردا خونه است؟

- نوچ دادشم تا شیش عصر شرکت.

سایه مکث که انگار داشت فکر می کرد که یهو گفت:

- خب بعد دانشگاه می ریم خرید کیک فرمایش می دیم شمع، بالون، گل و هر چیزی که نیاز باشه رو می گیریم و فردا هم میایم خونتون و دیزان می کنیم.

- خب محفل تولد که نمی شه بن ما چهر نفر باشه می شه؟

داشتم به هدفم نزدیک می شدم حله سایه خانوم داداشت رو رو کن.

مشعل سوالی پرسید:

- خب داشت دوست نداره یا اقوام..

- خب دوست‌های دادشم تو شیرازن و اقوام‌هم نداریم.

همین موقع سایه گفت:

- داداش من که هست یعنی باید بیاد.

اخ خدا رو شکر!

- راست می‌گی چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

سایه با خنده گفت:

- از بس خنگی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- اختیار داری گلم خنگی از خودته!

تمنا کلافه گفت:

- گفتی تو شرکت کارمی کنه داداشت؟

- کارگر نیست شریکه.

- خوب همون حالا چرا افراد شرکتشو دعوت نمی کنی؟

- اخه عقل کل داداشم تازه دیروز قرارداد و رسمی کرد نه آدرسی از شرکتش دارم نه هم شماره‌ی افراد شرکت.

مشعل حق به جانب گفت:

- خب از گوشی داداشت پنهونی بگیریش.

خدایا شکرت مثل این که تو به اینا گفتی من مأموریت دارم که اینا خود به خود کمکم می کنند؟

- اره راست می گی باشه این هم حل شد پس شماهم که هستید دیگه هر کی خواست داداش یا خواهرش رو بیاره مشکلی نیست می تونه.

مشعل با خونسردی گفت:

- تو بگی نگی ما دعوتیم.

پشت چشمی نازک کردم و یک ایش کشداری نثارش کردم.

\*\*\*

بلاخره روز تولد رسید همه چیز آماده منتظر سرگرد بودیم. همه جا با بالون، رز سرخ و شمع دیزاین شده بود. همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت. صدای چرخش کلید تو در اومد به همه آماده باش گفتم و با گفتن:

یک، دو سه!

همین که سرگرد اومد داخل همه شعر تولد خواندند انگار تولد بچس ایش! سرگرد طوری نقش بازی کرد که از هیچ چیز خبر ندارد، سرگرد باید یک بازیگر می‌شد نه پلیس!

اما با کاری که کرد دهنم از فرط تعجب باز موند. مقابل همه من رو تو آغوش گرفت گرچه قبل آمدن به مأموریت با وجود مخالفت‌های حاج بابا بین ما یک سیغه خوانده شده بود اما....

- ممنون آبجی کوچیکه منکه اصلا یادم نبود.

با خجالت و هول گفتم:

- قابل داداشم و نداره.

آهسته‌دم گوشم ببخشیدی گفت و فاصله گرفت همه به نوبت تولد قلبی رو واسش تبریک می گفتند.  
سامان با لبخند خشکی گفت:

- داداش نمی‌خوای کیک بدی مون اصلا اشکال نداره‌ها.

- ببخشید تمی می‌شه کیک رو بیاری؟

تمنا بخاطر اینکه اسمش رو مخفف کردم یک چشم غره به من رفت و رفت و کیک رو آورد. چاقو به دست سرگرد بود و کیک رو قطع می‌کرد؛ و ما هم (من، سایه، تمنا، مشعل) آهنگ تولد می‌خواندیم از این لوس بازی‌ها خوشم نمی‌اومد، اما مجبور بودیم. کامیار که اصلا لبخند نمی‌زد سامان هم لبخنداش مثل اینکه زوری بود فقط یکی دیگه هم بود که باهامون مچ شده بود. (ارشام) اینقدر بچه باحالی بود که حرف نداشت دوست کامیار بود. راستی این کامیار مادر مرده خیلی خوشگل بود. ارشام با خنده گفت:

- خب خب نوبتی هم باشه نوبتی کادوچه اولین کادوهم از من بفرما.



یک جعبه مخملی کوچک بود اما وقتی سرگرد بازش کرد از خنده دل  
 درد گرفتیم آخه داخل جعبه یک حلقه دخترونه بود. حتی کامیارهم  
 یک لبخند محو روی صورتش اومده بود.  
 سرگردهم با لبخند محوی گفت:

- یعنی حالا حقشه با دستهای خودم خفت کنم ارشام.

- اوه اوه داداش اون واسه عروس ننهامه بده من اون و ایناهاش این واسه  
 توعه!

- ارشام اگه اینم قلبی بود؟

- نه داداش قلبی نبود فقط قاطی شده بود.

تحفه ارشام یک ساعت مچی مارک دار بود، از کامیار هم کمر بند و کراوت هم رنگ ولی خیلی زیبا بود. از سامان یک کفش ورنی مشکی بود از سایه هم یک عطر فرانسوی، از دخترا هم یک کت شلوار سورمه‌ای نیمه رسمی بود خیلی عالی بود و از من هم یک لپ تاپ بود.

- ممنون از همه تون خیلی زحمت کشیدین.

بلاخره مهمان هامون بعد از خوردن شام رفتن البته که باز هم از بیرون سفارش داده بودم جوجه کباب بختیاری و ماهی پلو بود (به فرمایش مشعل و تمنا)

\*\*\*

یک ماه دیگر هم گذشت و ما هنوز نتونستیم درست نزدیک سامان بشیم. من که هنوز نفهمیدم وقتی سامان فهمید ما بچه‌های علی رضا کمال هستیم چرا کاری نکرد؟ فقط رفت و آمدش رو تو خونه‌ای ما زیاد کرد. کمی هم روابطش بامن صمیمی شده عجیب است. اما هر چی است به نفع ماست امروز هم بیکار تو خونه نشسته‌ام و خیلی دلتنگ یاسین و

یهدام اما حیف که چاره‌ای جز تحمل نیست. صدای زنگ در اومد  
 از آیفون یک نگاه انداختم در کمال تعجب سامان رو دیدم اون که هیچ  
 وقت تنهایی نمی‌اومد خونه‌ی ما از طریق شنود که داشتیم با سرعت به  
 سرهنگ خبر دادم. دکمه‌ی باز شدن رو زدم و یک روسری هم سرم کردم  
 کنار در ورودی منتظر ایستادم تا بیاد.  
 سامان با لبخند وارد شد و گفت:

- سلام خانوم خانوما!

لبخند مصنوعی روی لب‌هام نشوندم و گفتم:

- سلام خوش اومدین بفرمایین داخل.

از اون لبخندهای سال یک بارش زد و گفت:

- عشوه جان دیگه هیچ وقت من و جمع نبند لطفا احساس پیر بودن می‌کنم.

به مبل تک نفره اشاره کردم و گفتم:

- باشه بشین.

سامان روی مبل نشست من هم رفتم واسش آبمیوه آوردم.

- بفرما!

لیوان برداشت و تشکر کرد.

- عشوه؟

- بلی؟

- شما یعنی تو و داداشت از پدر و مادرتون جدا زنده گی می کنین؟

اوه پس برای فضولی تشریف آورده باید کمی حالت غمگین به خود بگیرم دیگه.

- نه راستش ...

وقتی مامان بابای خودم یادم آمد بی مهابا اشک تو چشم هام جمع شد.

- اونا تو این دنیا نیستن.

لیوانش رو گذاشت رو میز و با تاسف گفت:

- متاسفم نمی دونستم ببخش ناراحت کردم.

- نه خب از این موضوع سالها گذشته حالا بخاطر داداشمم که شده با این موضوع کنار اومدم.

- خب پس چرا هیچ عکسی ازشون تو خونه تون نیست؟

به توجه مرتیکه آخه تو فضول شی آه چندش کنترول یلدا کنترول!

- بعد فوت مامان بابا من افسردگی گرفتم از صبح تا شام تو اطاق مامان بابا بودم داداشمم مجبور شد هر چیزیکه من رو یاد اونا می ندازه رو ازم دور کنه اما من یه عکس ازشون پنهونی نگه داشتم.

بعد باذوق کودکانه‌ای گفتم:

- می‌خواهی ببینیش؟

- آگه ناراحت نمی‌شی!

- نه‌نه ناراحت نمی‌شم بیا بیا!

با سامان رفتیم اتاقم سامان به عکس‌های من و سرگرد که به دیوار  
نسب شده بود نگاه می‌کرد؛ کمدم رو باز کردم تا عکسی که سروان  
زمانی داده بود رو نشون سامان بدم. که چشمم به نقاشی از چهره‌ای  
سامان افتاد. سرهنگ فرستاده بودش تا در یک فرصت مناسب به طور  
اتفاقی نشون سامان بدم و چه بهتر از حالا!  
عکس علی رضا رو با خانومش بیرون کشیدم و نقاشی‌ها رو هم طوری  
گذاشتم تا قابل دید باشه.

- بیا اینهاش این مامانمه اینم بابام.

قبل از این که سامان جوابی بده صدای زنگ ورودی اومد حتما سرگرده شاید سرهنگ بهش خبر داده باش با گفتن:

- برم ببینم کیه؟

از اتاق زدم بیرون، از آیفون یک نگاه نداختم دیدم بلی سرگرده دکمه باز شدن رو زدم ومنتظر اومدنش ایستادم.

{گوینده سامان}

وقتی عشوه از اتاق رفت به عکس یک نگاه دقیق انداختم خودشونن. علی رضا و علیا کمال پس باید برای این خواهر و برادر تور پهن کنم.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)



یک نگاه کلی به تمام اتاق انداختم که داخل کمد چشمم به چند تصویر نقاشی شده خورد. کنجکاو شدم بینم کیه؟ وقتی از کمد بیرون آوردمش با کمال تعجب عکس‌های خودم بود. یکی با یک لبخند محو یکی با یک اخم گنده یکی از یک جهت دیگه از دیگه جهت اما چرا تصویر من رو نقاشی کرده؟ تو یک عکس دیدم تصویر عشوه که کنارم ایساده بود؛ خود نمایی می کرد قسمت پائینی عکس نوشته بود. (عشق اخموی خودم) به پس خانوم عاشقم شده بهتر کارم آسون تر شد. صدای پا اومد با سرعت نقاشی‌ها رو تو کمد جا به جا کردم. برگشتم دیدم عشوه تو چهار چوب در نمایان شد.

- عکس رو بده باید پنهونش کنم داداشم اومده توهم برو پایین.

سری تکان دادم و راه سالن رو در پیش گرفتم،  
عرفان تو سالن نشسته بود از صدای پاهام متوجه من شد به سمتم  
چرخید.

- به آقا سامان از این ورا خوش اومدی بالا چیکار می کردی؟

در حالی که پایین می رفتم گفتم:

- اول سلام داداش من.

{گوینده یلدا }

با لبخند مصنوعی گفتم:

- داداش آقا سامان رفته بودند دستشویی.

- آها

آخی بچم عجب نیشش بازه معلومه که نقاشی‌ها رو دیده، بخند بخند  
 آقا سامان که آخرین خنده‌هاته. کاری باهات می‌کنم که دلت برای این  
 خنده‌ها تنگ شه.

سرگرد که دید تکانی به خود نمی‌دم رو به سامان گفت:

- بفرما بشین.

- واسه نشستن نیومدم اومدم اگه اجازه باشه عشوه خانوم رو نهار ببرم  
 اجازه می‌دید؟

سرگرد یک نگاه متعجب به من انداخت و یک نگاه مشکوک به سامان  
 بعد گفت:

- البته اگه عشوه بخواد می‌تونه بره.

\*\*\*

- چی میخوری؟

- مقابل داداشم رسمی اما توتنهایی صمیمی جالبه! خیلی وقته پیتزا نخوردیم پیتزا فرمایش بدیم؟

- چی نوعش؟

- مرغ با سبزی جات!

بعد اینکه سفارش رو دادیم سامان شروع کرد به حرف زدن.

- درحقیقت دعوت امروز بی دلیل نیست!

جرعه‌ای از آب آلبالوم نوشیدم.

- منم خیلی مشتاقم دلیل این دعوت رو بفهمم.

- خوب دلیل دعوتم...

حرفش با آومدن خدمه نا تمام موند. وقتی رفت گفتم:

- خب؟

با اشاره به غذا گفت:

- وقت زیاد غدامون رو بخوریم تا از دهن نیوفته؟

- باشه.

عذا درسکوت کامل صرف شد مثل اینکه به گفتن حرفش متردد بود.  
بعد غذا دیدم هنوزهم سکوت کرده خودم سر حرف رو باز کردم.

- خب نمی‌خوای چیزی بگی؟

- از کجا شروع کنم؟

- از هر جا که بتونی بهتر توضیح بدی.

- روز اول آشنایی مون یادته وقتی دیدمت فکر می‌کردم از اون دسته  
دخترهای سربه‌هوایی که هر روز آویزون یکی هستی....

یعنی از این همه وقاحتش دهنم باز مونده بود آخر آدم تاچه حد  
می‌تونه پست باشه؟

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- دستتون درد نکنه آقای سهرابی ممنونم از دعوت تون خدانگهدار.

از قصد آقای سهرابی گفتم به جای سامان خواستم از جا بلند شم برم خیلی عصبی بودم.

- لطفا بشین اول حرفام و بشنو بعد اگه خواستی برو.

در نشستن کمی تعلل داشتم که گفت:

- لطفا من تاحالا به کسی لطفا نگفتم اما به تو گفتم!

دوباره نشستم آخه اگه ماموریت نبود می زدم همینجا لهش می کردم اما باید ببینم حرف آخرش چیست؟

- می شنوم اما کمی زود!

وقتی نشستم ادامه‌ای حرفش رو گرفت.

- ممنون بعد که برادرت با خودت به سایه کمک کردین، فهمیدم اشتباه کردم روز تولد داداشت مثل ماه می درخشیدی. اولین باری بود که دلم لرزید اما گفتم نه سامان اشتباهه بعد تو این دو هفته هر موقع که می دیدمت واسم خوشایند بود. روزی که نمی دیدمت مثل اینکه چیزی رو گم کرده باشم مثل معتاد که بهش مواد نمی رسه! اره تو منو معتاد خودت کردی معتاد چشمات، معتاد لبخندات!

اره جون عمت تو گفتم و منم باور کردم.

بعد کمی مکث دستشو برد تو جیبش و یک جعبه که حدس میزدم حلقه باشه رو بیرون آورد و مقابلم گرفت.



- عشوه خانوم باهام ازدواج می کنی؟

{گوینده آزرخش}

از اینکه یلدا رو دست نامرد مثل سامان دادم دل تو دلم نبود. هر دقیقه خودم رو لعنت می کردم اگه واسه این مأموریت لعنتی نبود هیچ وقت اجازه همچین چیزی رو نمی دادم. اولین بار بود بعد نیلوفر نگران کسی شده بودم.

(فلش بک)

دو تقه به در اتاق یلدا زدم.

- بفرمایید؟

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

داخل اتاق شدم کمی این پا اون پا کردم که خودش فهمید و گفت:

- سرگرد چیزی می‌خواهید؟

- راستش ساعت ده شبه نمی‌خواهی شام بدیمون؟

کمی شرمگین سرش رو پایین انداخت. بعد چند لحظه صدای آرامش به گوشم رسید.

- ببخشید اصن حواسم نبود الان زنگ می‌زنم غذا بیارن.

- چرا ما که تو خونه مواد داریم!

- خب سرگرد چیزه...

گونه‌هاش کاملا رنگی شده بود.

- من یعنی..اوم خب...

دنباله‌ای حرفش رو گرفتم و طبق حدسم گفتم:

- آشپزی بلدین؟

یلدا با کمی تعلل و سربه زیر گفت:

- نه!

یعنی هیچ وقت با خودم هم فکر نمی کردم زبون دراز مثل یلدا این گونه  
خجالت بکشه!

- خب املیت چی؟

- اونم نمی تونم.

- خب پس من عذا درست می کنم!

با تعجب چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

- مگه بلدین؟

خنده ای کردم و گفتم:

- املیت که می‌تونم.

(زمان حال)

با به یاد آوردن اون شب لبخند محوی رو لب هام اومد.

{راوی کل}

یلدا تو دلش می‌گفت سومین قدم مبارک یلدا و سامان هم تودلش نقشه‌های واسه این خواهر و برادر می‌کشید. از یک طرف آزرخش بود که دل تو دلش نبود و کلافه طول و عرض اتاق رو متر می‌کرد. خودش هم دلیل نگرانی‌هاش رو نمی‌دونست. سروان زمانی که با تغییر قیافه از دور یلدا و سامان رو زیر نظر داشت و در دل خوشحال از پیشرفت که داشت شاهین (زمانی) زیر لب زمزمه کرد.

- انتقامتو میگیرم بابا، پیدات می کنم داداش!

{گوینده سامان}

عشوه با کمی تعلل دست و پاچه گفت:

- م...من یعنی...ن... نمی تونم.

کمی غمگین و وا رفته گفتم:

- اما چرا؟

- ببین تو چیزی از من نمی‌دونی اینکه من کیم، از کجام، دختر کیم  
هیچی رو نمی‌دونی.

- من همه چی و می‌دونم اینکه تو اسمت عشوه است، دختر علی رضا  
کمالی از شیراز به خاطر کارهای دادشت اومدی تهرون، دانشگاه می‌ری  
و پزشکی می‌خونی، دوست‌هاتم مشعل آزاد، تمنا رسا، و خواهر خودم. تو  
منطقه..... زنده گی می‌کنی داداشت تو شرکت آسمان شریک است  
بس نیست این همه؟

- نه بس نیست گیریم تو همه چیز رو درباره من می‌دونی منکه  
نمی‌دونم می‌دونم؟

حالا باید خودت رو صادق نشون بدی سامان مطمئناً بی برو برگشت  
قبول می‌کنه.

- من سامان سهرابی پسر اردلان سهرابی بیست و هشت ساله صاحب چند شرکت و چند خانه هستم. تا حالا روپاهای خودم ایستادم بعد فوت مامان، باباخونه نشین شد یک خواهر دارم و....

{گوینده یلدا}

خوب پیش می‌رفت اما باید حرف‌های اصلی رو بگه که نمی‌گفت باید خودم دست بکار بشم.

- و...؟

- ببین عشوه صادقانه بهت می‌گم نمی‌خوام بعدا مشکل ایجاد شه.

- من و نترسون چی شده؟



- من یه خلافاکارم!

یعنی به همین سادگی لو داد همه چیز رو اما چرا؟

حرفها مون رو زمانی می شنید به هر بدبختی که بود شنوادم رو فعال کردم تا دستور بگیرم. این بد بختی رو نگاه باید از زیر دست خودم دستور بگیرم. اول صدای خش خش اومد بعد صدای زمانی.

- خیلی زود خودش رو لو داد اما شما باید متوجه باشی خودت رو متعجب نشون بده.

روبه سامان گفتم:

- چ..چی...یعنی چی؟

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- عشوه ببین درک می کنم غیرمنتظره ای گفتم اما...

-اما؟

- حقیقت رو که نمی شه تغییر داد می شه؟

صدای سروان زمانی اومد که گفت:

- بهش بگو اگه قبولت نکنم چی؟

-اگه قبولت نکنم چی؟

قبل از این که من حرف بزنم سامان گفت:

- ببین من تا حالا به هیچکس ابراز علاقه نکردم آدم احساسی هم نیستم تمام کارامم به زور اسلحه است. اما واسه اولین بار می خوام بدون کمک گرفتن از اسلحه پا پیش بذارم تصمیم با خودته اما من چیزی رو که بخوام مال من می شه پس خواهشا من و مجبور به کاری که نمی خوام نکن.

بدبختی از این بیشتر من یک سرگردم اون وقت باید از یک سروان دستور بگیرم و یک خلافکار باید تهدیدم کنه!

- یعنی من و تهدید می کنی؟

- نه هرگز من کاری که انجام می دادم و گفتم تهدید نکردم.

حالا تو رو هم گفته بودم و کارت رو هم شیطونه می گه بگیرم شیش تا گلوله رو حرومش کنم. صدای شاهین (زمانی) اومد که گفت:

- بهش بگو اگه ازت بخوام کارت رو بخاطر من ترک کنی این کارو می کنی؟

نه تو رو خدا این چی کاریه که من می کنم مگه فیلمه احساسیش کنم؟

- اگه ازت بخوام کارت رو بخاطر من ترک کنی این کارو می کنی؟

- من هم تورو می خوام هم کارم رو اگه تو من و دوست داشته باشی من و با کارم باید بپذیری.

- به یک شرط قبول می کنم.

- چی؟

- منم با بردرم باید تو کارت داخل کنی یعنی منحیث عضو جدید.

سامان چشم‌هاش رو تنگ کرد و پرسید:

- چرا این و می‌خوای؟

آخه تو فضولشی؟

مرتیکه به تو چه حالا من به این دیو دوسر چی بگم؟

شاهین به دادم رسید و گفت:

- بهش بگو چون دختر یک خلافاکاری.

نه خوبه سروان با عقلی هست.

- چون..چون....چون منم دختر یک خلافکارم.

سامان با تعجب که می فهمیدم مصنوعی است گفت:

- شوخی می کنی؟

آخ بیشعور! دلم می شد بگم تو که اونروز همه چیز رو شنیدی اینهمه نقش برای چی اما برخلاف میل باطنیم گفتم:

- بابام یه خلافکار بوده اما هفت سال قبل در درگیری با پلیس فوت کرده. آخرین خواهشش هم همین بود که عرفان راهش رو ادامه بده. حالا هم منم می خوام یه خلافکار بشم بعد فوت بابا همه آدماش ریختن روسرمون وخونه واملاک بابا رو گرفتن تو این دنیا گرگ صفت اگه گرگ نباشی دریده می شی.

- باید با ریسم درمیون بذارم مشکلی نیست؟

- نه اصلا مشکلی نداره اما تا وقتی ما عضو باند تون نشدیم منم به پیشنهادت جواب نمی‌دم باشه؟

بی میل گفت:

- باشه!

{راوی کل}

هر دو از رستوران بیرون اومدن سامان یلدا رو به خونه رسوند خودش هم رفت پیش ریسهش.

زمانی هم وقت رو از دست نداد و رفت دنبالش ولی مثل همیشه سامان  
فرز تر از آب در اومد و از چشم همه پنهون شد.

- ریس کاری رو که گفتید انجام دادم طبق گفته شما اونم خواست تا  
داخل باند بشه حالا چی دستور می دین؟

ریس سیگارش رو تو جا سیگاری گذاشت و خیره به پنجره با صدای  
خش دارش گفت:

- فرداشب به خاطر خوش آمد گویی عضو جدید بانديک محفل ترتيب  
بده بعد به همه معرفي شون کن نبايد فرصت رو از دست داد. اون  
خواهر و برادر بايد جای اون اسناد رو بهم بگن تو جشن نامزدی خودتو  
با این دختره هم اعلام می کنی شیر فهم شد؟

- بله ریس.



- فقط یه چیز!

سامان منتظر موند تا ریس حرفش رو بگه.

- فقط پسره باید راهی باند بشه دخترا همیشه نالایقن!

- چشم ریس.

عصبی اما با لحن آرام گفت:

- مثل اون محموله بخاطر یک دختر و هوست خراب نکنی!

سامان شرم زده از گند کاری قبلش با سر پایین چشمی گفت که ریس  
در حالی که سیگار دیگه‌ای در دست می‌گرفت گفت:

- رفته می‌تونی!

{گوینده یلدا}

همینکه از در اومدم داخل سرگرد مثل جن مقابلم ظاهر شد که از  
ترس چیغ زدم که یهو تو یک جای گرم فرو رفتم و صدای سرگرد که از  
کنار گوشم اومد.

- هیس نترس منم آزرخش.

آغوشش کاملاً گرم بود اما تو اون لحظه فقط می خواستم از اون آغوش بیرون بشم. گرمی اون آغوش کاملاً واسم غریبه بود به معنای واقعی کلمه اون آغوش واسم مثل مرگ تدریجی بود.

لرزان گفتم:

- س... سرگرد و... ولم کن!

سرگرد با شرمندگی ببخشیدی گفت و با قدمهای محکم بدون پرسیدن سوالی به سمت اتاقش رفت و منم همونجا پشت در سر خوردم اشک هام یکی پی دیگری روون شدن از سرگرد دلم گرفت اون اجازه نداشت به من دست بزنه.

فردای اون روز سامان زنگ زد و قرار گذاشتیم که محفل رفتن مون به باند گرگ سیاه و نامزدی من و سامان رو امشب برگزار کنیم. امشب شب محفل است بعد از اون روز سرگرد خودش رو ازم مخفی می کرد. تمام مکالمات مون به سلام و خداحافظ و بعضی موضوعات کاری ختم می شد. وقتی در مورد محفل امشب گفتم هم خوشحال بود هم ناراحت.

ناراحتیش رو درک کرده نمی‌تونستم اما بازم ساده ازش گذشتم لباس امشبم یک لباس مجلسی بلند مشکی بود با یک کمر بند طلایی از یک طرف کمر نگین‌های ریز طلایی کار شده بود آرایش کامل اما محوی انجام داده بودم دو تقه به در اطاق خورد.

- بفرمایین!

سرگرد داخل شد بیدون اینکه نیم نگاهی به من گفت:

- آماده‌ای، دیر شد بریم؟

به یک بله کوتاه اکتفا کردم که فکر کنم نشنید؛ چون سرش رو بالا آورد و لبخند محوی که روی لبش می‌اومد به یک اخم وحشتناک تبدیل شد از تغییر ناگهانش تعجب کردم.

سرگرد با تند خویی گفت:

- محفل مختلطه شالتو درنیاری کمی رژ لبِت و کم کن.

بعد بدون نگاه کردن رفت بیرون. به تو چه وا هوف اگه ما موریت نبود  
من می دونستم و تو به طرف آینه چرخیدم رژ لبم رو با یک دستمال  
خیلی خیلی محو کردم. یک شال طلایی رنگ هم از کمدم بیرون آوردم  
ومدل لچکی بستم آدمی نیستم که به حرف هرکی گوش بدم اما واقعا  
از اخمش ترسیدم.

رفتم پایین سرگرد هم یک کت شلوار کاملا رسمی طوسی پوشیده و...  
عه چرا کروات نداره حتما یادش رفته دیگه.

- سرگرد کراوات تون یادتون رفته؟

خشک گفت:

- عادت ندارم!

سگ اخلاق به من می‌گه اینطور کن اون طور کن بعد خودش رو نگاه.  
کشش ندادم رفتم بی سرو صدا تو ماشین نشستم. تو راه کسی حرفی  
نمی‌زد و سکوت ماشین رو آهنگ بی کلام که پخش می‌شد  
می‌شکست. دقایق اول تو سکوت گذشت آخر سر کلافه شدم سرسخت رو  
باز کردم.

- سرگرد قراره امشب من با اون پست فطرت نامزد بشم کاری  
نمی‌کنین؟

در حالی که نگاهش سمت جاده بود گفت:

- مثلاً؟

- آخه داداش من....

حرفم با اخم وحشتناک سرگرد نصفه موند.

- یه بار دیگه یلدا تکرار می کنم فقط، یه بار دیگه به من بگی داداش...

فقط عرفان بهم بگو عرفان تو تنهایی هم بهم بگو آزرخش.

از اخمش واقعا ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم.

- باشه بابا، خب کار انجام نمی دین؟

- نه بابا گفت این فقط یه نامزدی ساده چیزی بیشتر نیست. تنها کاری که ازمون بر میاد اینکه زوتر کارا رو ریست و راست کنیم تا مأموریت زوتر تموم بشه.

- باشه!

- حالا هم پیاده شو!

با این حرف سرگرد نگاهم رو به اطراف دادم چه زود رسیدیم. از ماشین پیاده شدم نزدیک نگهبان رسیدیم سرگرد روبه نگهبان گفت:

- چهار پنج چهار شیش!

نگهبان هم سری تکان داد و گفت:



- خوش اومدید بفرماید داخل.

- اون چی بود به نگهبان گفتین؟

- یه رمز سامان بهم گفته بود موقع اومدن به نگهبان این و بگم.

- آها!

از بیرون صدای بلند آهنگ رو می‌تونستم تشخیص بدم مقابلم یه عمارت نقره‌ای رنگ بود. شب بود ولی نماش تو این تاریکی از بیرون فوق العاده بود. چراغ‌های توپی کوچک اطراف باغ رو در بر گرفته بود. به در ورودی رسیدیم خدمتکار دهن در ازمون پزیرایی کرد و بهمون یک نقاب داد. مال من طلایی بود و از سرگردم مشکی!

بوی ادکلن مردونه و زنونه قاطی شده بود وبوی بد الکول حالم رو بهم می زد. یک نگا به اطراف انداختم تا سامان رو پیدا کنم ولی دریغ از یک نشون یک صدای بم و مردونه از کنار گوشم اومد.

- دنبال من می گردی؟

چون صدا خیلی نزدیک بود ترسیده به عقب برگشتم با دیدن سامان نفسم رو بیرون فرستادم. آدم دلش میاد بهش بگه مگه جنی؟ بعد چه خود شیفته! باکمال پرویی گفتم:

- نخیرم! من داشتم اطراف و دید می زدم.

- جدی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- اره... اصلا تو چرا نقاب نزدی؟

لبخند محوی روی لبش شکل گرفت و گفت:

- ناسلامتی من دومادم!

وقتی گفت دومادم تمام شوق و ذوقم از بین رفت؛ تا خواستم چیزی

بگم دستم رو کشید و برد تو پیست رقص!

آهنگ زیبا و بی کلام تانگو پخش می شد. فشار دست هاش روی کمرم

بهم عذاب آور بود. سرش رو کمی بسمتم مایل کرد و گفت:

- خیلی زیبا شدی!

نمی‌دونم یهو چی شد؟ که هولش دادم و خواستم عقب گرد کنم. ولی نزدیک بود بیوفتم؛ که دو دست قدرت مند دورم حلقه شد. فکر کردم سامان ولی چشمم به یک جفت چشم طوسی شیشه‌ای خورد. به حالت دورانی بلندم کرد و دم گوشم گفت:

- هیس ادامه بده تا همه فکر کنن داریم می‌رقصیم.

مثل خودش آرام گفتم:

- کی هستی؟

- من و بیخیال ولی فکر کنم تو نامزد سامانی؟

به سامان نگاهی انداختم که از دور با چشم‌های به خون نشسته به من نگاه می‌کرد. به این چشم طوسی نگاه کردم؛ چشم‌هاش خیلی گیرا بود، گیرا و شیشه‌ای! تا حال این جور رنگ رو ندیده بودم.

- چی شد؟ نامزدتون دوس نداره باهام برقصی؟

صورتش رو نمی‌دیدم ولی این چشم‌هاش و صداس انگار من رو جادو کرده باشن! چون انگار لال شده بودم و چیزی نمی‌تونستم بگم. انگار از جواب ندادن من خوشش نیومد که فشار دست‌هاش رو کمرم زیاد شد. از این همه نزدیکی کلافه شده بودم ولی کاری هم نمی‌تونستم بکنم. تا اینکه آهسته گفتم:

- قراره امشب نامزد بشیم.

نگاهم به چشم‌های غیر قابل نفوذش بود نمی‌دونم چی داشت ولی اولین چشمی بود که اینجوری من و جذب خودش کرده بود. به پشت سرم اشاره کرد و مثل خودم آهسته گفت:

- اوه عاقد هم خواستید پس امشب شب عقد هم است.

عاقد؟

مگه قرار نبود نامزدی ساده باشه؟

فشار دست‌هاش دور کمرم کم شده بود واسه همینم تونستم برگردم. درست می‌گفت عاقد اومده بود. اما نامزدی که ساده بود! نفس‌های گرمی رو روی لاله‌ی گوشم حس کردم و پشت بندش صدای گیرا اون غریبه اومد که گفت:

- مگه خبر نداشتی؟ که این جور متعجب شدی هوم؟

نمی‌دونستم چی بهش بگم؟

بگم اره عروس نمی‌دونست امشب عقد می‌شه؟ بی حرف از کنارش گذشتم و به سمت سامان رفتم. با اعصاب داغون و لحن بدی بهش گفتم:

- مگه یه نامزدی ساده نبود؟

از لحن عصبیم جا خورد واقعا خودمم از صدای بلندم جا خوردم. ولی اصلا مهم نبود؛ با تعجب گفت:

- چته؟ مگه چی فرق داره هنوز بهتر!

دیگه کم مونده بود انفجار کنم؛ حرفی واسه گفتن نداشتم و با سرعت زیاد از سالن زدم بیرون. هوای بیرون رو با حرص و ولع وارد ریه‌هام

می کردم. صدای نزدیک شدن قدم‌هایی به گوشم رسید به فکر این که  
 یا سامان یا هم سرگرد برگشتم؛ و برگشتم همانا و گرفته شدن  
 دستمالی دم بینیم همانا. شروع کردم به تقلا کردن، کوشش می کردم تا  
 نفس نگیرم ولی بعد از لحظاتی که از تقلا کردن چیزی دستگیرم نشد.  
 با یک نفس که گرفتم دنیا پیش چشم‌هام تاریک شد. گناه از خودم بود  
 که به دور ترین قسمتی از باغ که هیچ جای دیدی واسه بقیه نداشت  
 اومدم.

\*\*\*

پلک‌های سنگینم رو آرام آرام از هم دور کردم، چند بار پشت سرهم  
 پلک زدم تا اطرافم واضح بشه. تو یک اتاق با دیزاین طلایی و سفید  
 بودم روی یک تخت سلطنتی!

این جا کجاست؟

من چطوری آمدم این جا؟



تا خواستم از جا بلند بشم سرم تیر کشید با یک آخ بی صدا  
 آهسته آهسته از جا بلند شدم به اطراف نگاهی انداختم کاملاً نا آشنا  
 بود. به سمت در رفتم دستگیره رو کشیدم؛ باز نشد بار دوم، بار سوم اما  
 نشد.

تا اینکه مغزم شروع به فعالیت کرد. نامزدی من و سامان، رقص مون،  
 اون غریبه افسونگر، اومدن عاقد، حرف‌های من و سامان، بیرون شدنم از  
 عمارت و در آخر بی هوش شدنم توسط کسی.

ناباور گفتم:

دزدیده شدم!

تا همه چیز را به یاد آوردم شروع کردم به چیغ زدن و کمک خواستن  
 به در می کوبیدم و کمک می خواستم.

- کمک کسی نیست؟

با صدای بلند فریاد می‌زدم. تا اینکه صدای چرخش کلید آمد و بعد نمایان شدن یک قامت بلند و تنومند در چها چوب در. از کفش‌های ورنی گرفته تا شلوار مدادی رنگ و کت کرم رنگ لب و بینی متناسب و...

ناباور گفتم:

- این امکان نداره!

با لبخند محوی اومد نزدیک و گفت:

- الان درست به چهره‌ام نگاه کن دیشب که نشد درست ببینی؛ خوب درست ببین این چهره نباید یادت بره.

این همان آدمی بود که دیشب باهش رقصیدم. اما این کیه، چی از  
جون من می خواد؟

بلاخره به خودم جرعت دادم ولبهای خشک شدم رو از هم باز کردم و  
با صدای دورگه که شک ندارم بخاطر کلورفارم است گفتم:

- کی استی، چی از جون من می خوای؟

با صدا خندید و گفت:

- فضولی اصلاً کار خوب نیست خانم کوچولو!

اعصبی شدم و با داد گفتم:

- من و دزدیدی اما من نباید بفهمم چرا؟

نباید بفهمم تو کی هستی، و چی از جون من می‌خوای؟

خیلی خونسرد گفتم:

- اره... الانم چیغ و داد نکن چون قراره خوش بگذره!

این حرف رو زد و از اتاق رفت بیرون صدای قفل در اومد. منظورش از این حرف‌ها چی بود؟

به خود اومدم و دویدم سمت در چند بار دست گیره رو کشیدم اما باز نشد. با مشت کوبیدم به در و با داد گفتم:

- باز این این در لعنتی رو کی هستی تو، چی می‌خوای از من؟

ولی هیچ کس جواب گو نبود بلندی لباس‌هام اذیتم می‌کرد ولی فعلا چاره نداشتم. به اطراف نگاه نگاه کردم هیچ راهی نبود. با سرعت دویدم

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

سمت حموم ولی خیال باطل هیچ راهی نبود؛ خداروشکر حتی شالمم  
سرم بود. توی اتاق کنار دیوار سر خوردم خدایا چیکار می کردم؟  
شنود!

وای اره شنودم تا خواستم دستم رو سمت گوشم ببرم که یاد دوربین  
افتادم ممکنه دروبین داشته باشه. به سمت حمام رفتم و کاوشگرانه  
همه جا را نگاه کردم چیزی ندیدم شنودم که داخل گوشواره ای توپیم  
جابه جا شده بود را در آرودم و دکمه فعال رو زدم. کمی صدای خش  
خش و بعد صدای نگران سرگرد توی شنود پیچید.

- الو یلدا؟

آهسته گفتم:

- خودمم سرگرد وقتی زیادی ندارم نمی دونم کجا هستم و پیش کی  
هستم یه کاری کنین.

- کسی... کسی که ترو دزدیده چهره‌اش رو دیدی؟

- اره تنها چیزی که می‌تونم بگم چشم‌های طوسی نفوذ ناپزیرشه. تمام عکس‌ها خلاف کارها رو نگاه کنید ممکنه وسط شون باشه.

- یکمی دیگه هم بگو.

- چی بگ...

یهو یاد زمانی افتادم اره به زمانی خیلی شبیه بود.

- سرگرد بین از نظر چهره خیلی به زمانی شباهت داره فقط این چشم‌هاش طوسی روشنه!

- باشه باشه فهمیدم فعلا قطع کن می‌گردم پیداش کنم تو که خوبی نه؟

- اره اره خوبم.

- خداروشکر فعلا پس.

با گفتن فعلا! شنود رو غیر فعال کردم تو یه گوشه‌ای جا به جاش کردم و بیرون اومدم. با بیرون اومدنم اون پسری چشم طوسی هم اومد با بد خلقی گفت:

- کجا بودی؟

با حرص گفتم:

- داشتم توی باغ قدم می‌زدم دنبال راه فرار بود که هیچی نداشتم بگو  
کی هستی؟

- چقد بی صبری تو!

این دیگه چی می‌گفت؟ با یک حرکت لگدم رو بالا بردم که بزنم تو  
گوشش که فهمید و با یک حرکت ماهرانه پام رو تو هوا گرفت. تا  
خواست دور دستش پیچ بده که با این لگدم محکم زدم به شیکمش.  
اون به طرف در و منم داخل اتاق افتادیم. صورت هر دو از درد جمع  
شده بود با داد گفت:

- احمق الان خوب شد؟

منم مثل خودش با داد گفتم:



- اره خوب شد من اسیر کسی نمی شم.

پوزخندی زد و گفت:

- به من می گن ماهان کاری رو که فکر کردم انجام هم می دم.

- پس اسمت ماهان بین آقا ماهان منم...

نه نباید هویتم رو بفهمد دنباله ای حرفم رو گرفت و گفت:

- تو چی؟

چشم تو چشم های طوسیش زل زدم و گفتم:

- منم دختر بابام نباشم که سر به نیستت نکنم!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- می‌بینیم دختر بابا!

- حتماً گوریل جان!

با حرص در رو بست و رفت از دردی که تو پام پیچید حس کردم تا چه حد سالم بده. روی تخت نشستم باید قوی باشم حد اقل بخاطر خودم،  
بخاطر یهدا و یاسین!

\*\*\*

دو روز از آن روز گذشت هیچ کسی دیگه دنبالم نیومد. نه آبی، نه غذایی امروز از سر صبح آب هم نخورده بودم. ساعت رو هم نمی‌دونستم

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

فقط از تاریکی اتاق تشخیص داده می‌تونستم شب شده. بی حال روی تخت جا به جا شدم حتی حال نداشتم دستم رو هم تکان بدم. صدای چرخش کلید توی در اومد نمی‌دونستم خوشحال باشم یا گریه کنم. پشتم به در بود این که کی اومد داخل رو نمی‌دونستم. صدای قدم‌هایی که تخت رو دور زد و پشت بندش چهره‌ای ماهان نمایان شد. با غرور خاصی گفت:

- خوبی سرگرد تابان؟

چشم‌هام شد قد توپ این از کجا فهمید؟

- چشم‌هات رو بزرگ نکن بهت گفتم ماهان کاری رو که بخواد انجام می‌ده!

با اشاره‌ای چشم گفتم کمی نزدیک بیاد. سرش رو نزدیکم کرد با صدای دروگه و بیحال گفتم:

- همه چیز رو در مورد من فهمیدی؟

با غرور گفت:

- اره همه چیز!

پوزخندی بیحالی زدم و گفتم:

- پس بدرک!

تعجب رو تو چشم‌هایش دیدم و بعد لای پلکام بسه شد و بیخبر از همه چیز شدم.

( ماهان )

دخترهای پرو وایستا نشونت می‌دم بد کاری کردی که با ماهان در افتادی.

با داد امین رو صدا زدم.

- امین؟

لحظه‌ای نگذشته بود که امین خودش رو با سرعت بهم رسوند و با سر پایین گفت:

- بلی ریس؟

- همه جوره معلومات می خوام در مورد این دختره‌ای بی چشم.

- چشم ریس.

- تا وقتی من نخوام آب و غذا هم بهش نمی‌دید.

- چشم.

- الان گم شو از جلو چشمم.

خیلی رو عصابم رفته بود درست بود دختر یک خلافاکاره؛ اما  
حرکت‌های رزمی کارانه‌اش چیزی دیگه می‌گفت.

\*\*\*

با کاغذها که مقابلم گذاشته شده بود برق از سرم پرید یعنی چی این دختر، دختر علی رضا نیست؟

سرگرد درجه دو!

هه آمده بوده تا سزای سامان رو بده عالیه کارش حرف نداره حتی منم شک نکردم.

رو به امین گفتم:

- در چه حاله؟

- حالش خوب نیست کم کم داره ضعف می کنه.

پوزخندی به حرفش زدم و به مقصد اتاق این سرگرد کوچولو از جا بلند شدم.

در اتاقش رو باز کردم رفتم تو پشت به من خوابیده بود مقابلش رفتم و با غرور خاصی گفتم:

- خوبی سرگرد تابان؟

چشم‌هایش شد قد توپ پوزخندی زدم و گفتم:

- چشم‌های تو بزرگ نکن بهت گفتم ماهان کاری رو که بخواد انجام  
میده!

با اشاره‌ای چشم بهم فهموند نزدیکش برم. کمی که نزدیک شدم با  
صدای دروگه و بیحال گفت:

- همه چیز رو در مورد من فهمیدی؟

با غرور گفتم:



- اره همه چیز!

پوزخندی بیحالی زد و گفت:

- پس بدرک!

تعجب کردم یعنی برایش اهمیتی نداشت؟

پلک‌هایش روی هم رفت و بی‌هوش شد. یعنی خاک تو سر مملکت با این سرگردش آخر یک سرگرد اینقدر بی‌جون؟

- آخه من کجا بذارمت سرگرد کوچولو که نشکنی؟

با داد امین رو صدا زدم ثانیه نگذشته بود که در چهار چوب در نمایان شد.

- به آزاد بگو بیاد!

\*\*\*

روبه آزاد گفتم:

- حالش چگونه؟

با عصبانیت گفت:

- ماهان کی می‌خواهی دست از این کارا برداری؟ نگاهش کن داره جون می‌ده!

بی خیال گفتم:

- به جهنم.

- این کیه؟

به چهره‌ای رنگ پریده سرگرد کوچولو نگاه کردم و با پوزخند گفتم:

- سرگرد کوچولو!

یهو آزاد با داد گفت:

- چی؟ یه سرگرد رو آوردی تو خونه ای خودت که چی؟ دیوونه شدی  
تو یه قاچاچی اسلحه هستی و این کارت دیوونگی محضه!

بی حوصله گفتم:

- هوف آزاد چقدر حرف زدی می گی چیکار کنم؟

- ببر تو یه جایی ولش کن!

- نمی شه اون من رو دید و حتی اسمم می دونه و من نمی تونم این  
خطر رو قبول کنم با این کوچولو یه بازی جدید رو راه میندازم.

\*\*\*

( یلدا )

آرام آرام لای پلکام رو باز کردم کمی گیج به اطراف نگاه کردم که چشم تو چشم اون ماهان شدم. پوزخندی زد و گفت:

- بلاخره به هوش اومدی!

آرام و بیحال گفتم:

- صورتت کج نشه اینقدر همیشه پوزخند می زنی و اخم می کنی.

- تو به فکر صورت من نباش خانوم کمال.

- ها؟

- چیه مگه یاد فراموشی گرفتی فامیل خودت رو نمی‌دونی؟

مگه این همه چیز رو نفهمیده بود؟ نکنه داره بازی می‌کنه کمی گیج نگاهش کردم که گفت:

- شکر دیوونه هم هست پاشو غذات رو بخور که حوصله‌ای مریض داری رو ندارم.

این دیگه چی می‌گفت؟ در باز شد و یه پسر جوون اومد تو با لبخند گفت:

- بالاخره بیدار شدیدی.

با تعجب گفتم:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- شما کی؟

- آزاد رهنما هستم دوست و دکتر شخصی ماهان.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آها پس از جمع اینایی.

از حرفی که زدم لبخندش جمع شد ولی خودش رو نباخت.

- از طریق دوربینها دیدن بیهوش شدین زنگ زدن اومدم بخاطر  
گرسنگی شده.

چی این چی می گفت وقتی که من بیهوش شدم ماهان که پیشم بود!  
 یک لحظه من گیج شدم این چی می گه کدوم راسته من که خودم  
 ماهان رو دیدم حتی بهم گفت در مورد من همه چیز رو فهمیده.

- با من هستید خانوم کمال؟

- ها؟

- گفتم باید متوجه خورد و خوراک تون باشید.

یعنی ممکنه اون صحنه خیال بوده باشه؟

صبر یکمی دیگه هم صبر کنم می فهمم.



- هه من اینجا اسیرم اونم به دلیل نا معلوم. به من بود غدام رو سر وقت می خوردم اما دست یه ظالم هستم.

پشت بند این حرفم نگاه بدی به ماهان انداختم پسرهای چلغوز بی خاصیت.

- میدونم خانم کمال ولی کوشش کنید با این رفیق بی مغز من راه بیایید.

ماها با تشر رو به آزاد گفت:

- آزاد!

- چیه خوب کم بود از دستش بدیم.

یک تای ابروش رو بالا برد و گفت:

- مگه واسه من مهمه؟

عجب زندگی که مقابلت می‌گن زنده بودن یا مردنت واسشون فرقی  
نداره خدایا تو کدوم جهنمی افتادم؟  
آزاد بی توجه به ماهان گفت:

- به امین گفتم براتون غذا بیاره حتما بخورین داروهاتون رو هم سر  
وقت بخورین.

عجب دل خوشی داشت این دکتر من اینجا اسیر بودم و این چی  
می‌گفت؟

با پوزخند گفتم:

- عجب دل خوشی داری دکتر کدوم اسیری به فکر این چیزاست؟

شرمنده گفتم:

- کاری بیشتر از این از دستم نمیاد.

- چرا میاد اگه این آقا ماهان دوستته بهش بگو ولم کنه برم.

ماهان با عصبانیت گفتم:

- خیلی حرف زدی اگه دزدیدمت بی دلیل نبود پس نمی تونم با داشتن

دلیل ولت کنم. سامان باید تاوان بده...

با حرص نزدیکم شد و گفت:

- پس باید بخاطر نامزد عزیز شون تاوان کاری رو که کرده باید بده اگه  
جون نامزدش رو می خواد.

یعنی نمی فهمه من پلیسم؟

شاید خواب دیدم خداروشکر با تعجب گفتم:

- سامان چیکار کرده؟

- اونش دیگه به تو مربوط نیست.

با گفتن این حرف دست آزاد رو کشید و با خودش اتاق برد صدای قفل کردن در اومد با سرعت از جا بلند شدم و سمت حمام رفتم. از جایی که شنوادم رو گذاشته بودم برش داشتم و فعالش کردم چند ثانیه بعد صدای زمانی توی گوشی پیچید.

- اولو سرگرد؟

- زمانی خودمم چیزی پیدا کردین این یارو کیه؟

- آروم باشید سرگرد اون یارو ماهان ریس باند بزرگترین قاچاقچی اسلحه هست. دقیقا دشمن باند گرگ سیاه محموله اسلحه‌های اون رو سامان دزدیده و بخاطر تاوان شما رو گرفته.

- خوب من الان چیکار کنم؟

- دنبال ثبوت‌ها باشید ماهان حتما می‌فهمه ریس اصلی گرگ سیاه  
کیه!

- کوشش می‌کنم چیزی پیدا کنم سرگرد در چه حاله؟

- داره به سامان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه.

- زیاد وقت ندارم بازم تماس می‌گیرم.

- متوجه خود باشید.

شنود رو گذاشتم سر جاش و برگشتم توی اتاق تو سینی یک ظرف  
سوپ بود.

دل‌م نمی‌خواست بخورم ولی گرسنگی باعث شد بیخیال غرور بشم  
معلوم نیست تا کی اینجام!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

نشستم کمی از سوپ رو مزوزه کردم چقد بدمزه است!  
ولا تو آب مزه هست توی این سوپ نه.  
به ناچار چند قاشق ازش خوردم.

\*\*\*

دو روز گذشت مثل همیشه پسری که فهمیدم اسمش امینه بهم غذا و  
آب میاورد رو می دیدم. نه خبری از ماهان بود و نه می فهمیدم سامان و  
سرگرد چرا هنوز نیومده دنبالم!  
در باز شد و امین اومد تو با صدای خشکی گفت:

- پاشو بیا ریس کارت داره!

پا روی پا انداختم و گفتم:

- من به ریسیت کار ندارم اون به من کار داره پس بهش بگو خودش  
بیاد!

ابرو هاش رو بالا انداخت و گفت:

- ریس درست می گفت.

تا بخوام حرفش رو تجزیه کنم که او مد سمتم و از موهام کشید حس کردم پوست سرم کنده شد. به سمت در می کشوند با خشونت دستش رو پس زدم تا به خود بیاد سیلی محکمی به گوشش زدم. دستش رو گذاشت جای سیلی با عصبانیت گفتم:

- شرف و غیرت همینه که رو ضعیف تر از خودت ظلم کنی احمق به این می گی مردونگی؟

پوزخندی زدو بازم رو به چنگ گرفت با عصبانیت غرید:



- ببین بچه با من در نیوفت من مردونگیم رو خلی وقته کشتم، بابام رو،  
مامانم رو، زنم رو، دخترم رو یه شب یه جا سر یه سفره کشتم پس اینو  
بدون تو که اصلا عددی نیستی!

یکه خوردم چی داشت می گفت؟  
با لکنت گفتم:

- داری دروغ می گی؟

سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

- اون وقت چرا باید به تو دروغ بگم؟

راست می گفت دلیلی نداشت بهم دروغ بگه مثل بچه‌ای آدم باهش راه افتادم و سمت اتاق ریشش رفتم. اولین بار بود که پام رو از اتاقی که توش زندونی بودم بیرون می‌داشتم.

به سمت در چوبی رفت دو تقه به در زد صدای نحس ماهان اومد.

- بیا تو

امین کنار وایستاد و با دست گفت:

- برو تو!

تعجب کردم من چرا باید تنهایی برم تو؟ نترس یلدا تو که سرگردی  
پس به توکل خدا!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

در رو باز کردم و رفتم تو اتاق توی تاریکی بود و فقط نور ماه اتاق رو روشن کرده بود. اتاق پر بود از دود سیگار در همون شروع به سرفه واداشتم.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم تا ماهان رو دریابم صداس از کنار پنجره اومد.

- اینجام!

چند قدم بهش نزدیک شدم معلوم دار بود سیگار می کشه نه دل داشتم با این قد و هیکل و خلافاکار بودنش سیگار نکشه؟

- چیکارم داشتی؟

چند لحظه صدایی نیومد خواستم دوبار سوالم رو بپرسم که گفت:

- پزشکی می خونی درست؟

چرا می خواست بدونه؟

- چرا می خوای بدونی؟

- اینجا فقط من سوال می پرسم.

آی حرصم گرفت آی حرصم گرفت شیطونه می گه بزئم لهش کنم.

- آره پزشکی می خونم.

- پانسمان بلدی؟

به تو چه؟

- آره.

- بیا جلو!

به مقابلش رفتم اولین چیزی که به چشمم خورد بالاتنه‌ای لختش بود.  
با سرعت صورتم رو برگردونم.

- نگام کن.

وا خل شده در حالی که نگام به جهت مخالف بود گفتم:

- من رو خواستی که اندامت رو نشونم بدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- زیاد ازت خوشم میاد که بخوام اندامم رو نشونت بدم! زخم برداشتم  
بیا پانسمان کن وسایل تو کمد لباسه.

از گوشه‌ی چشم نگاه کردم تو قسمت پهلوش جای زخم بود با لچ  
گفتم:

- چرا به اون دکترت زنگ نمی‌زنی؟

- به تو چه؟

دیدم حرف زدن با این بشر فایده ای نداره با حرص رفتم در کمدش رو  
باز کردم و وسایل پانسمان رو گرفتم و رفتم سمت کلید برق که گفت:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- روشنش نکن.

- باید جای زخم رو ببینم.

- تو همین حالت ببین!

وا عجب خریه این! رفتم سمتش هنوز داشت سیگار می کشید سرفه‌ای کردم و گفتم:

- لطفا خاموشش کن.

در کمال تعجب خاموشش کرد کمی با تعجب نگاهش کردم و بعد نشستم کنارش. به جای زخم نگاه کردم درست پیدا نبود.

- با چی اینطوری شد؟

- فقط پانسمان کن دیگه هیچی مهم نیست.

وا دیوونس بخدا.

از بین وسایل یک چراغ قوه پیدا کردم روشنش کردم و به جای زخم  
نگاه کردم با تعجب گفتم:

- جای گلوله ست؟

بی پروا گفتم:

- اره!



کمی دیگرهم نگاه کردم که آهش بلند شد یا خدا گلوله هنوز توشه!

- گلوله هنوز توشه.

با صورت جمع شده گفت:

- زیاد حرف نزن کارت رو بکن.

- باید درش بیارم!

- بلدی؟

- یه بار انجام دادم.

موشکافانه نگام کرد و گفت:

- از کی رو؟

یک بار توی یک ماموریت رفته بودیم. دست یک همکارم با گلوله زخم برداشته بود. گلوله زهری بود و ماهم گیر مونده بودیم؛ مجبور شدم با چاقوی کمربندم درش بیارم. ولی به این که گفته نمی‌تونستم پس به دروغ گفتم:

- مال داداشم رو.

نگاه نفوذنا پذیرش رو به پنجره دوخت و گفت:

- پس انجام بده!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- درد دار...

- بدرک!

وا بخدا این خل شده، به وسایل نگاه کردم چیزی که بتونه اون گلوله رو در بیاره نبود در حالی که سرم تو باکس وسایل بود گفتم:

- موجین هست؟

- چی؟

- موجین نشنیدی اسمش رو؟

- چرا اون رو می خوای چیکار؟

با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- می خوام باهات ابروهای اصلاح کنم. عقل کل با چی در  
بیارم گلوله رو؟

یهو عصبی شد و گفت:

- با من درست حرف بزن.

با صدای بلند امین رو صدا زد که با سرعت نور خودش رو رسوند. در  
حالی که نگاهش به من بود خشک گفت:

- برو یه موجین بیار!

گفتم الان اینم تعجب می کنه اما بی حرف از اتاق رفت بیرون و چند لحظه بعد با موجین اومد تو. رو بهش گفتم:

- یکم آب جوش هم بیار.

- چند لحظه صبر کن میارم.

بعد گذشت چند لحظه که حدس زدم منتظر جوش اومدن آب بود با آب اومد.

آب رو داد بهم و خودش رفت بیرون سر موجین رو تا نصف داخل آب کردم. با پنس جای زخم رو کمی کشیدم؛ گلوله معلوم می شد شکر زیاد د عمیق نبود با موجین محکم گرفتمش و یک ضرب در آوردمش.

ماهان آهی کشید از سر و صورتش عرق می‌ریخت؛ کم‌کم چشم‌هایش بسته شد و از حال رفت. با دستمال پیشونیش رو خشک کردم و مشغول پاک کردن و بستن زخمش شدم.

بعد که کارم تموم شد از جا بلند شدم در رو باز کردم رو به امین گفتم:

- تمومه فقط از حال رفت!

سرد گفت:

- باشه با من بیا!

باهاش همراه شدم که دوباره بردم تو اتاق خودم و در رو هم پشت سرم بست. حرصی و با صدای که به گوشش برسه گفتم:

- تشکر نیاز نبود!

- منم تشکر نکردم.

با حرص نشستم رو تخت عجب خری هستن اینا سمت حموم رفتم  
آهسته شنودم رو فعال کردم. مثل همیشه اول صدای خش خش و بعد  
صدای زمانی اومد.

- الو سرگرد؟

- زمانی اون امروز گلوله خوره بود پانسمانش رو من کردم. الان بیهوشه  
این چند وقت از اتاقم بیرون نشدم اولین بار بود رفتم اتاقش چیزی  
فعلا دستگیرم نشده.

- خوبه چیزی نیاز دارید؟

- نه ولی فکر کنم شارژ باتری شنود تموم بشه نگران نشید الانم وقت ندارم خدا نگهدار!

- مواظب باشید.

شنود رو قطع کردم و از حموم اومدم بیرون چند لحظه بعد امین با سینی غذا اومد تو.

- حالش خوبه؟

- ربطی به تو نداره!



- احمق احوالش رو گرفتم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- نگیر!

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون دماغ رو تخت نشستم راست

می گفت به من چه؟

چرا باید برام مهم باشه؟

ولا من دیوونه نشم خلیه!

با عصبانیت داد زدم:

- به جهنم.

سینی غذا رو مقابلم گذاشتم و شروع به خوردن کردم. دوباره در باز شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- راستی ریس گفته می‌تونی تو خونه رفت و اومد داشته باشی ولی وای به حالت پا کج بذاری!

با حرفی که زد غذا تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. کمی از آب نوشیدم و گفتم:

- چی؟

خشک گفتم:

- حرف خوب یه بار!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون و در رو باز گذاشت؛ غذا رو ول کردم و با سرعت رفتم بیرون. که امین سر رام سبز شد.

- کجا؟

- خوب تو گفتی می تونم برم بیرون.

چپ چپ نگام کرد و گفت اول غذات رو می خوردی بعد می اومدی بیرون.

- ترو خدا دلم پوکید تون اون اتاق.

بی حرف از سر رام کنار رفت با ذوق سمت راه پله ها رفتم. مثل این جا ندیده ها همه جا رو از نظر می گذروندم. آشپزخونه، هال، اتاق های خالی،

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

دهلیز همه جا رو نگاه می کردم. دستم رو روی در اتاقی گذاشتم که برم  
داخلش رو ببینم که صدای ماهان اومد.

- چیزی نیست لازم نیست همه جا رو چک کنی!

با تعجب برگشتم سمتش و بی هوا گفتم:

- عجب سگ جونی هستی!

اخم هاش توهم رفت و گفت:

- بهتره برگردی اتاقت تا بخاطر این حرفت تنبیه نشدی!

واقعا از لحنش ترسیدم بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم؛ خودم رو روی تخت ول کردم. حتی نفهمیدم کی چشمهام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

چشمم رو که باز کردم ماهان اولین چیزی بود که دیدم. از ترس هیینی کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

- نترس منم.

با حرص گفتم:

- جن جای تو بود نمی ترسیدم.

اخم هاش رو درهم برد و گفت:

- چرا از من بدت میاد؟

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

- من رو دزدیدی بعد دل داری بیام دستت رو ببوسم؟

- من نگفتم دستم رو ببوس ولی یکم ادب داشته باش.

- نه که تو داری؟

- عشوه!

یک تای ابرو رو بالا دادم و گفتم:

- خانوم کمال!

- چی؟

- من دختر خاله‌ای تو نیستم آقای ماهان!

با عصبانیت بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می‌شد و گفت:

- اشتباه خودمه که می‌خواستم ببرمت بیرون.

یهو با سرعت بلند شدم و سد راهش شدم، با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد که گفتم:

- دلیلی این مهربانی‌ها چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

- فکر نکنم اونقدر احمق باشی که فکر کنی عاشقت شدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- سگ عاشقم باشه خوشحال می شم نسبت به تو!

یهو با عصبانیت به دیوار چسبوندم و در حالی که تقلا می کردم دستش رو از دور گلوم آزاد کنم گفتم:

- چیه بهت برخورد که سگ از تو بهتره؟



محکم ولم کرد جوری که افتادم زمین با لبخند چندشی گفت:

- باشه سگ بهتر از منه یه شب رو که با لکسی خوابیدی می فهمی چی  
به چیه؟

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون و من رو برد به فکر این که لکسی  
کیه؟

یا اصلا چیه؟

سه روز گذشت دیگه خبری از ماهان نشد امین هم که میومد فقط یک  
سینی غذا بهم می داد و می رفت. به هیچ سوالم جواب نمی داد خدایا  
این پسر رو از من بگیر راحت شم دلم می پوکید. ولی می دونم اینجا  
دروبین گذاشته چون وقتی سردم می شه شوفاژ روش می شه، وقتی  
می رم حموم آب گرمه، وقتی غذا غدام آمادس ولی دلیل نمی شه که  
راحت باشم من اینجا زندونیم. صدای قفل در اومد و بعدش ماهان وارد  
شد؛ با دیدنش یک هوی بلند کشیدم و گفتم:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- بلاخره این روزهی سکوت رو شکستی؟

لبخند مغرورانه‌ای زد و گفت:

- نکنه دلت برام تنگ شده؟

سر تا پاش رو نگاه کردم و خیره به چشم‌های طوسیش گفتم:

- دقیقا واسه چی تو دلم تنگ شه.

چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند ایش پسر ننه با اشاره به تخت گفت:

- بیا بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

من هنوز تکونی نخورده بودم که خودش صندلی رو کشید و کنار تخت گذاشت و نشست. یهو یاد لحظه‌های خواستگاری افتادم که دختر و پسر باهم می‌رن داخل اتاق تا باهم حرف بزنن. با فکر این موضوع یهو زدم زیر خنده که ماهان گفت:

- چند روز نیومدم دیدنش دیوونه شده بخدا.

ایشی گفتم و سمت تخت رفتم نشستم.

- خودشیفته‌ای کی بودی تو؟

- چی؟

عجب احمقی هست این‌ها.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- هیچی حرفت رو بگو.

- آزادت می کنم!

چشمم که روی ناخن هام بود و سرم که پایین یک آن اومد بالا و ناباور  
گفتم:

- چی؟

پا روی پا انداخت و گفت:

- همین که شنیدی آزادت می کنم.

با چشم‌های تنگ شده نگاهش کردم و گفتم:

- دروغ؟

- نه جدی اما یه شرط داره.

چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

- شرط؟ چه شرطی؟

- اول باید قبول کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو پیشونی من احمق نوشته؟

- شاید.

با حرص گفتم:

- اول شرطت رو بگو ببینم بعد تصمیم می گیرم.

ابروی بالا انداخت و گفت:

- نه حالا که میبینم هوشیاری؟

- مگه همه رو مثل خودت فکر کردی؟

به وضوح عصبی شدنش رو می دیدم ولی ته دلم خنک شد حالا حساب با حساب برابر.

- باید برا من خبر از سامان برسونی.

با ابرو های بالا رفته گفتم:

- به نظرت من خبر چین میام؟

در حالی که بلند می شد بره گفت:

- خود دانی من پیشنهادم رو دادم دیگه کاری ندارم.

او رفت و منم رفتم تو فکر که چی جوابی بهش بدم؟

من یک پلیسم و نمی‌تونم به یک خلافکار خبر برسونم این کار خلاف قانون منه.

اما بخاطر این که اول بتونم خبر جمع کنم باید از این خراب شده برم بیرون.

اما چی معلوم شاید خبرهای خوبی هم همینجا باشه!

سمت در رفتم و دست گیره رو کشیدم باز بود.

بنابر این می‌تونستم تو خونه قدم بزنم بیرون شدم و از پله‌های پایین اومدم.

هیچ کسی نبود انگار خونه‌ی ارواحه!

توی حال همه جا رو نگاه کردم چیزی که بتونه توجهم رو جلب کنه نبود به بیرون نگاه کردم تو حیاط یک تاب کهنه بود. با ذوق دویدم و رفتم بیرون ولی تا در رو باز کردم سرمای بیرون لرزه بر تنم انداخت.



روسریم رو تو سرم محکم کردم و با همون دم پایی هام رفتم بیرون.  
 روی تاب نشستم چقد دلم برا یهدا و یاسین تنگ شده خدا می دونه از  
 این که خبری از من ندارن در چی حالی هستن.  
 آرو آروم تاب رو تکون دادم ولی با شدت سرما که بر تنم خورد؛ منصرف  
 شدم و اجازه دادم همینطوری تو هوای آزاد بمونم.  
 خدا می دونه سرگرد چیکار کرده باشه کاش باتری شنودم تموم نمی شد  
 یا کاش یک باتری دیگه داشتم.

با فرو رفتن چیزی نوک تیزی به پام از جا پریدم و با دیدن سگ  
 سیاهی که پام رو اسیر دندون هاش کرده بود از ترس چیغ کشیدم.

- کمک!

هر چی تقلا می کردم بیشتر دندون هاش رو تو پام فرو می کرد. با  
 تقلاهای من وحشی تر شد و افتاد به جونم. با تکنیک هام مهارش  
 می کردم اما مگر می شد از بس گنده بود.

با سوزشی توی بازوم فهمیدم دستم رو هم به دندون گرفت. رسما  
داشتم با یک سگ می‌جنگیدم. ولی با حرکتی که پرید روم و افتادم و  
سرم خورد به زمین و هوشم رفت. دیگه نای تقلا نداشتم سوزش گردنم  
نشون از فرو رفتن دندون‌هاش توی گردنم رو می‌داد.

انگار خونم رو می‌مکید همه جام رو دندون می‌زد تا اینکه یهو نمی‌دونم  
چی شد که از روم رفت کنار و منم تو تاریکی مطلق محو شدم.

(ماهان)

خیره به حیاط داشتم فکر می‌کردم که این پلیس کوچولو حرفم رو  
قبول می‌کنه یا نه که دیدم از در ورودی زد بیرون.

لعنتی پس امین کو؟

تا خواستم بدوم و مانع فرارش بشم که دیدم سمت تاب رفت.

تاب اونم تو این سرما؟

نگام سمت لکسی رفت که مثل یک شکارچی ماهر به سمت پلیس کوچولو می‌رفت. لبخندی خبیثی رو لبم نشست با صدای بلند امین رو صدا زدم.

- امر کنین ریس.

نگام به یلدا ی بی فکر و لکسی ماهر افتاد و گفتم:

- بیا که صحنه جالبه!

اومد سمتم چهرش رو نمی‌دیم ولی گیجی که تو چهرش بود رو حس می‌کردم. تا امین دم پنجره رسید لکسی پای یلدا رو دندون گرفت؛ سریع متوجه شد و با چیغ کمک خواست. امین رو کرد که بره واسه کمک که دستش رو کشیدم و گفتم:

- نه بذار کمی خوش بگذره!

با حرکت‌های ماهرانه حمله‌های لکسی رو رد می‌کرد. عالی بود ولی لکسی چیزی دیگه‌ای بود؛ که این پلیس کوچولو بتونه از پشش بربیاد. دلم نمی‌خواست بیشتر از این درد بکشه رو به امین گفتم برو بستش کن.

خودم هم رفتم ولی تا ما رسیدیم لکسی خیلی از جاهای بدن یلدا رو سوراخ کرده بود. اون عاشق خون بود و یلدا هم کیس خوبی به این چند روز دور بودنش از خون برارش بود.

امین لکسی رو برد و منم سمت یلدای که از هوش رفت رفتم و بلندش کردم. همه جاش زخمی و خونی بود.

صورت‌م رو به چپ و راست تکون دادم خیلی کم چون بود چطور به درجه سرگردی رسیده بود؟

به سمت اتاقش رفتم اگه تا دو دقیقه دیگه جای زخم‌های لکسی شسته نشه باعث عفونت بیش از حد می‌شه!

یک راست سمت حموم رفتم و دوش آب سرد و گرم رو باهم باز کردم.  
 بخاطر این دیوونه منم مجبور بودم، زیر دوش برم.  
 در حالت ایستاده حرکت دادمش و دستم رو دور کمرش حلقه کردم.  
 با حس آب روی پوستش تکونی خورد و هومی زیر لب گفت. با صدای  
 بلند امین رو، صدا زدم که بعد چند لحظه تو چهار چوب در نمایان  
 شاد.

- بلی ری...

با دیدن ما تو اون حالت حرف تو دهنش ماسید و با چشم‌های گرد شده  
 نگاه مون کرد که با عصبانیت گفتم:

- به چی نگاه می‌کنی؟ داره از دست می‌ره برو به آزاد زنگ بزن بیاد.

با سرعت سر تگون داد و رفت. چند لحظه بعد لرزه‌ای آروم بدنش شروع شد اوه نه الان چیکار کنم؟

موهایش رو از صورتش کنار دادم و کم کم شروع به شستن جاهای زخمش شدم. کاش زود تر به آزاد زنگ زده بودم اگه از دست بدمش چی؟

کی بهم اطلاعات می‌ده؟

هیچکی!

من اسیر خیلی زیاد داشتم ولی این پلیس کوچولو برام فرق داشت. لج کردنش، حرکتهای رزمیش، دیوونگی‌هایش وقتی تنها بود. خیلی از این‌ها باعث متفاوت بودنش شده بود.

صدای حرف زدن امین با آزاد اومد که سریع دستم رو کشیدم تا این که آزاد داخل حموم شد و با تعجب به ما نگاه کرد.

- چرا همه تون همچین می‌کنین زود باش بیا لکسی همه جاش رو گاز گرفته.

چشم‌های آزاد شد قد توپ و گفت:

- چی؟ چطور؟ چرا اجازه دادی؟

- هوف چقد حرف می‌زنی خو بیا کمکش کن.

با سرعت اومد سمتم و گفت:

- بیاریش رو تخت داره می‌لرزه.

- واسه زهر دندون‌های لکسیه.

گذاشتمش رو تخت و کنار وایستادم تا آزاد کارش رو انجام بده.

- اصلاً چرا گذاشتی اینطوری بشه، تو کجا بودی وقتی لکسی اینقدر پیش رفت.

بی پروا گفتم:

- داشتم از پنجره نگاه می کردم.

- چی؟

- اره!

با عصبانیت بلند شد و گفت:



- بیا دسته گلت رو تحویل بگیر زهر تو بدنش خیلی زیاده نمی‌تونم  
نجاتش بدم آخه این چه خریتی بود کردی؟

با داد گفتم:

- به جهنم اینا واسه من مهم نیست، مهم داداشمه که ریس اون گرگ  
سیاه ازم گرفتتش. آتیش می‌کشم همه جا رو هیچ کسی هم واسم مهم  
نیست.

راه بیرون رفتن رو پیش گرفتم که آزاد گفت:

- من حیث یک مهره بهش فکر کن! ماهان فکر کن می‌تونه تو رو به  
ریس گرگ سیاه برسونه.

با این حرف آزاد پام به زمین چسبید. آزاد درست می گفت برنگشتم ولی در حالی که بیرون می رفتم گفتم:

- هر کاری واسه نجاتش می تونی انجام بده.

با گفتن این حرف اتاق رو ترک کردم مغزم پر شده بود از داداشم داداشی که نمی دونم زندهست یا نه!

ساعت از دو شب گذشته بود و باز من غرق سیگار و دود. زیر لب آروم گفتم:

- کجایی شاهین کجا که پیدات نمی کنم؟

در اتاقم بدون در زدن باز شد بی آنکه سر برگردونم گفتم:

- امین چند بار بگم بی اجازه نیا اتاقم؟

صدای نیومد تا خواستم به عقب برگردم که صدای پلیس کوچولو مون رو شنیدم.

- منم یلدا!

با سرعت برگشتم سمتش چرا اسم خودش رو گفت؟  
چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

- چی؟

تمام بدنش باند پیچی شده بود گفت:

- همه حرفات رو با اون دکتر شنیدم!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- تو که...

- نه بیهوش نبودم یعنی کامل بیهوش نبودم، فهمیدم همه چی رو!

با وجود این که آتیش گرفته بودم ولی خونسردی خودم رو حفظ کردم  
و گفتم:

- خوب شنیدی که شنیدی الان مثلا می‌خوای چی کار کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت که از درد صورتش جمع شد این بار من گفتم:

- عجب سگ جونی هستی!

بی روح به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

- می‌خوام باهات کمک کنم!

با تعجب گفتم:

- چی؟

- شنیدم که گفتی داداشت رو ازت گرفته!

- خوب؟

- اون زندگی خیلی‌ها رو گرفته!

- من یه خلافکارم!

پوزخندی به حرفم زد و گفت:

- می‌دونم خیلی فرزی ولی نه در حدی که بتونی همه چیز رو ازم قایم کنی.

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

- منظورت؟

- تو بخاطر نزدیک شدن به ریس گرگ سیاه قاچاق اسلحه رو می کنی!  
 ولی در کنارش هیچ کاری بدی نکردی نه دختر دزدیدی، نه فروش  
 اعضا، نه برده فروشی و نه هیچ کاری دیگه‌ای جز قاچاق اسلحه!  
 تعجب کردم واقعا این بار تعجب کردم.

- از کجا فهمیدی؟

- بماند الان بگو کمکم رو می خوای؟

- چطور بهت اعتماد کنم تو یه پلیسی و به وظیفت احترام داری،  
 می خوای بگی به وظیفت خیانت می کنی؟

- نه!

- پس چی؟

- به تو کمک می‌کنم!

کلافه گفتم:

- یعنی چی چطوری؟

- هر مدرکی رو که من پیدا کردم به تو هم می‌دم و هر چیزی رو که تو پیدا کردی به من بده، این جورى هر دو بهم کمک می‌کنیم. گر پند فکر نکنم به مدرک‌های دست داشته‌ی تو نیاز بشه من خودم این گرگ سیاه رو تا یک ماه دیگه از هستی محو می‌کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کجا بذارمت که نشکنی تعارف نکنی یه وقت!

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)



مثل خودم با پوزخند گفت:

- تنهای راهت منم چی بخوای رو زمین بذاریم یا آسمان!

با عصبانیت به دیوار چسبوندمش و از لای دندونهای کلید شده گفتم:

- یعنی چی فکر کردی احمقم بهتر این می شه که بکشمت!

- خونسرد گفت:

- بکش!

- چه مفادی واسه من داره؟

- وقتی همه رو دستگیر کردیم کاری می‌کنم که همون مدرکی کوچولوی که داری پاک بشه و راحت بتونی زندگی کنی!

- اگه دروغ بگی چی؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

- فکر کنم تنها راهت من باشم!

شونه‌هاش رو ول کردم و چنگی به موهام زدم. این دختر ترسی نداشت و من فکر نمی‌کردم بهم کمک کنه!

- زیاد فکر نکن ماهان تنها راه همینه باید اعتماد کنی!

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و با حرص نفسم رو بیرون دادم برگشتم  
سمتش و جدی گفتم:

- نبینم که بهم خیانت کنی و چیزی رو ازم مخفی کنی وگرنه...

حرفم رو خوردم که گفت:

- وگرنه؟

- کاری با تو ندارم ولی قول خواهر و برادرت رو نمی‌دم!

چشم‌هاش چند لحظه‌ای بسته شد و بلاخره گفت:

- قبوله!

با گفتن این حرف دستش رو سمتم دراز کرد به معنی قول که با تردید دستم رو تو دستهای کوچولو و تب دارش گذاشتم. با حس داغی بیش از حد دستاش فهمیدم تب داره!

شوکه گفتم:

- تب داری؟

- مهم نیست می‌رم استراحت کنم خوب می‌شم.

دیگه حرفی نزدم و اونم رفت. نمی‌دونم کاری درستی کردم یا نه ولی به گفته‌ای اون تنها راه همین بود.

شب با تموم سختی‌هایش گذشت صبح ساعت هشت بود که رفتم اتاق سرگرد کوچولو.

در زدم و وارد شدم. داشت باند دستش رو عوض می کرد.

- صبح بخیر!

با صدایش به خود اومدم و گفتم:

- صبح بخیر.

رفتم سمتش همه جای بدنش جای دندون‌های لکسی کاملاً مشخص بود.

- نقشت چیه؟

- واسه چی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- گفتی می‌خوای برام کمک کنی!

- آها می‌رم پیش سامان عقد رو هم قبول می‌کنم باید بتونم بهش نزدیک بشم تا همه چیز رو زیر و رو کنم.

- چطوری؟ یعنی الان بری کسی نمی‌گه کجا بودی، از کجا اومدی؟

در حالی که سمت حموم می‌رفت گفت:

- به امین بگو یه باتری کوچولو برام بیاره.

با گفتن این حرف رفت تو حموم، طبق گفتش به امین گفتم که باتری بیاره. تا امین باتری رو آورد یلدا هم از حموم در اومد باتری رو از دست امین گرفت و داخل چیزی کرد. با تعجب داشتم به کار هاش نگاه می کردم که بعد چند دقیقه سویچش رو زد و گفت:

- الو؟

صدای مردونه‌ی گفت:

- الو سرگرد خوبین؟

- خوبم سروان ببین رد یابیم کنین و پیدام کنین اینجا چیزی واسه دست گیری نیست. من رو آوردن تو یه خونه‌ی کوچیک و کهنه قدیمی.

- ردیاب دارین؟

- نه ولی از یه جاده‌ای خاکی گذشتیم صدای دریا میومد. چشمام بسته بود ولی می‌شنیدم. صدای نگهبانم که گفت « رسیدیم به نیم راه » رو هم شنیدم.

- آها طبق حرف‌ها تون می‌گردم ببینم چی پیدا می‌کنم.

- خوبه وقت ندارم ممکنه نگهبانم بیاد فعلا.

- فعلا.



از حرف‌های رد و بدل شده شون فهمیدم که شنود داشته اما چطور  
ممکن بود؟

چطور من نفهمیده بودم؟

با تعجب گفتم:

- چطوری متوجه نشدم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- من نا حق سرگرد نشدم!

(یلدا)

طبق آدرسی که داده بودم من رو همونجا بردن و طبق گفته‌ام پام رو بستن و رفتن. از چشم‌های ماهان حدس می‌زدم که حرفم رو قبول نکرده ولی چون راهی نداشت، پذیرفت.

فکر کنم یک ساعتی می‌شد که اونجا بودم تا بلاخره صدای آژیر پلیس به گوشم رسید لبخندی زدم و گفتم:

- بلاخره!

صدای سرگرد اومد که صدام میزد.

- یلدا، یلدا کجایی؟

این احمق رو نگاه کی به تو اجازه داد به من بگی یلدا؟

بعدش کی اینجوری صدا می‌زنه اگه من این جا براستی اسیر بودم الان محافظهام تو رو کشته بود.

عجب خریه این!

- اینجام سرگرد ترو خدا کمک!

هنوز دیری نگذشته بود که دوان دوان اومد سمتم و چشم هام رو باز کرد. اگه خودم رو عقب نکشیده بودم بغلم می کرد!

- خوبی؟

- خوبم سرگرد زود باشین الان شاید برسن کسی نباید شما رو ببینه اونم تو این لباس!

- نگران نباش نکن همه جا رو چک کردم.

آب دهنم رو مصنوعی قورت دادم و خوبه‌ای گفتم که گفت:

- پس چرا نشستی پاشو بریم.

- پام پام بستس!

نگاش به پام افتاد آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- آزادت می‌کنم اما قول بده تکون نخوری!

سرم، رو به معنی موافقت تکون داد که اسلحه اش رو در آورد و سمت پام نشونه گرفت.

فاتحه‌ی پام رو خوندم که شلیک کرد چیغ کشیدم ولی تکون نخوردم.

با ترس چشم‌هام رو باز کردم با دیدن پای سالمم نفسم رو آسوده بیرون دادم.

- خوبی؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم و گفتم:

- خوبم.

مخابراش رو در آورد و گفت:

- سرگرد راد هستم همه جا چک شد؟ تکرار می‌کنم سرگرد راد هستم همه جا چک شد؟

- سروان اختر هستم بلی سرگرد همه جا پاک بود.

مخابره رو گذاشت تو جیبش و دستش رو سمتم دراز کرد تا بلند بشم.

- ممنون خودم می‌تونم.

باگفتن این حرف از جا بلند شدم که گفت:

- سر و صورتت چطوری ای...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- قصش مفصل.

سرش رو تکون داد و گفت:

- ولی حتما باید برام بگی.

با عصبانیت نگاهش کردم آگه اون سرگرده پس منم هستم.

- فکر کنم حق استراحت داشته باشم مثلا خسته هستم!

عصبانیتم رو از لحن صدام فهمید و گفت:

- حتماً.

دیگر منتظرش ایستاد نشدم و با پای لنگ سمت در خروجی رفتم.

\*\*\*

کم کم خوب شده بودم و هنوز نتونستم چیزی پیدا کنم. دو تقه‌ای به در خورد و بعدش سرگرد وارد شد. نه دیگه این دیگه داره خیلی پرو می‌شه. چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

- سرگرد و وقتی در می‌زنین باید منتظر اجازه باشید خوب!

بی ربط به حرفم گفتم:

- این پوشه‌ها دستگیرم شده برسیش کن ببین بدرد بخور هست یا نه؟  
منم امروز با سامان می‌رم واسه یک قرار داد.

تو دلم عروسی بود این چند روزی که اومده بودم خونه انگار یک چیزی رو گم کرده بودم که الان پیدا شد.



خوشحالیم رو بروز ندادم و با اخم سر تکون دادم. سرگرد رفت و منم مثل وحشی‌ها به جون پوشه حمله کردم. این چند روز فقط دوبار سامان رو دیده بودم ولی انگار صد سال پیر تر شده بود. بدرک کمتر شراب بخوره. پوشه رو باز کردم خوب بود کارنامه‌های قاچاق بدن انسان، مواد مخدر، حمل غیر قانونی سلاح. با سرعت رفتم و ازش عکس گرفتم. به ایمیلی که ماهان برام داده بود فرستادم. هنوز یک دقیقه نگذشت که فقط ارسال کرد.

« خوبه »

ایش آدم مغرور، خدا میدونه اگه اون شب حرفاش رو نمی‌شنیدم الان کجا بودم؟

با وجود این که می‌دونم اون مانع لکسی نشد بخاطر که بهش گفته بودم از سگ هم بهتره ولی وقتی که تو حموم بردتم تا زهر لکسی از بدنم بره بیرون. حرکت دست‌هاش وقتی موهام رو کنار زد....

هوف خل نشم خیلیه!

لپ تاپم رو خاموش کردم و رفتم رو تختم دراز کشیدم کم کم نفهمیدم  
چطور شد که چشمهام گرم شد و خوابم برد.

با حس رفت و برگشت چیزی رو صورتم یک ضرب چشمهام رو باز  
کردم که نگاهم به چشمهای قهوه‌ای سامان خورد.

با وحشت از جا بلند شدم با دیدن چشمهای باز و وحشت کردم گفت:

- نترس منم!

انگار تازه متوجه حرف‌هایم شدم چون با عصبانیت گفتم:

- به چه حقی به من دست زدی؟

- ما نامزد.....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نیستیم.

- عشو...

با عصبانیت غریدم:

- خانوم کمال!

با تردید لب زد.

- اون بیشراف اذیت کرد؟

گنگ نگاهش کردم که با داد از جا بلند شد.

- معلومه که اذیت کرده و گرنه چرا باید اینطوری بشی. کیه عشوه؟  
فقط بگو کیه تا به هفتاد هزار قسمت تبدیلیش کنم و بندازم جلو  
سگ‌ها!

تازه گرفتم منظورش رو نمی‌فهمیدم چرا اینقدر از این بشر نفرت داشتم  
یا داد گفتم:

- کسی من رو اذیت نکرده این تویی که اذیتم کردی. شب محفل رو  
یادته می‌خواستی بدون گفتن به من عقده کنی.

در یهویی باز شد و سرگرد با چشم‌های از حدقه در اومده اومد تو و  
گفت:

- اینجا چخبره؟

در حالی که نگام سمت سامان بود ولی مخاطبم سرگرد بود گفتم:

- هیچی داداش می خوام برم خونه‌ی خود مون!

سامان جای سرگرد گفت:

- به هیچ وجه اجازه‌ای همچین کاری رو بهت نمی‌دم.

- تو حق نداری تو کارهای من مداخله کنی من می‌خوام آزاد باشم.

دو شونه‌ام رو اسیر دست‌هاش کرد و گفت:

- مگه من ازت گرفتم آزادیت رو؟

- ولم کن.

- بگو چی می‌خوای؟

سرگرد همینجوری هاج و واج به ما نگاه می‌کرد. با فکری که به سرم زد چشم تو چشم نگاش کردم و گفتم:

- هر چی بخوام نه نمی‌گی؟

- هر چی بخوای نه نمی‌گم.

مصمم تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- می خوام کامل داخل کار خلاف بشم یعنی منحیث عضو اصلی!

سرگرد با عصبانیت گفت:

- معلوم است چی می گی؟

- اره می دونم نمی خوام پشت پرده باشم کامل باید برم تو کار خلاف.

- نمی...

با حرف سامان حرف تو دهن سرگرد ماسید.

- باشه!

با پیروزی تو چشم‌هایم نگاه کردم که گفت:

- بیا باهام.

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون منم به دنبالش رفتم. سمت اتاقش رفت درش رو باز کرد و کنار ایستاد تا من برم تو. اولین بار بود که می‌رفتم تو اتاقش با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم. یک اتاق ست قهوه‌ای و گرمی بود؛ بر عکس اتاق ماهان که کاملاً مشکی بود. یک عکس بزرگش که روی یک دیوار رو کاملاً پوشانده بود.

اتاقش زیبا و خاص بود و بوی عطر تلخش همه جا رو گرفته بود. اما عطر ماهان یک جوری سرد و خاص بود!

- تموم شد؟



با شنیدن صدایش از کنار گوشم یک متر پریدم.  
با حرص گفتم:

- چته؟

بی پروا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچ گفتم ببینم تموم شد دید زدنت یا مونده!

خدایی این بشر چقدر نفرت انگیز بود.

- من رو آوردی اتاقت که چی؟

سمت عکسش رفت و کنارش زد مثل دریاچه رفت کنار و یک اتاقک  
نمایان شد. وای عجب جایی!  
با اشاره به اتاق گفت:

- این جا معدن کارهامه!

چقدر این خره به این آسونی آوردم به جای که اگه می فهمید کیم  
محال بود برسم! تا خواستم اولین قدم رو بردارم که جلوم رو گرفت و با  
ابروهای بالا رفته گفت:

- اما رفتن به این اتاق شرط داره!

سوالی ابروی بالا انداختم که گفت:

- من مشکلی به این که بیایی تو کار خلاف ندارم.

- شرط؟

با خبیثی تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- زخم شو بعد هر چی تو گفتی!

با این حرفش انگار آب یخ ریختن رو سرم. دهنم مثل ماهی باز و بسته شد ولی حرفی در نیومد.

صدای ماهان گوش‌هام رو پر کرد.

« واسه من داداشم مهمه که ریس اون گرگ سیاه ازم گرفتتش »

حسرت که تو صداش بود. چهره‌ی خندون یاسین رو تصور کردم

می‌تونستم بدون داداش و خواهرم دووم بیارم؟

مصلماً نه!

مصمم تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- باشه!

لبخند روی لبش عمق گرفت.

نمی تونستم بگذرم از این اتاقی که می فهمیدم خیلی چیزها توشه ولی  
نمی تونستم زندگی خودم رو هم به قمار بزنم!

- ولی...

لبخندش رو کمی جمع کرد و گفت:

- ولی؟

- باید اول ببینم بخاطر راهی که می‌رم ارزشی داره زندگیم رو به قمار  
بزنم یا نه!

این بار لبخندی که وحشت بر تن آدم میندازه زد و گفت:

- ارزش که داره ولی از آوردن تو تو جمع ما من اصلا پیشمون نمی‌شم  
لیدی!

با چشم اشاره کردم که از جلوم بره کنار تعظیمی کرد و کنار رفت. قدم  
اول تردیدم رو بیشتر کرد. قدم دوم رو مستحکمر برداشتم جای صدها  
زندگی یک زندگی باید فنا بشه!

عکس‌های از کارهای خلاف شون، اسنادهای خیلی‌ها مهم که اگه الان  
دستم بگیرمش سامان با کل دار و دستش تو زندونه!

همه کارهای کثیف شون اونجا بود. بازم صدای سامان از نزدیک ترین  
قسمت گوشم شنیدم.

- مورد پسند قرار گرفت؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- جای خوبیه ولی باید درست ببینم شون.

- بیشتر زرنگی بازی در نیار کوچولو!

چینی به پیشانیم دادم و گفتم:

- فکر نمی کنی ازدواج با یک آدم خلافتکار که هر شب با چند دختر

است ریسک خیلی بزرگیه!

این بار با قهقه خندید بلند و چندش آور!  
خندش رو قطع کرد ولی با لبخند چندشی گفت:

- عالیہ می بینم کہ حسود ہم هستی!

چشم‌ہام رو تو کاسہ چرخوندم و گفتم:

- قبولہ یا برم خونہ مون؟

دست بہ سینہ ایستاد و گفت:

- می دونی کہ اگہ بخوام می تونم الان خانومم کنمت!

این بار منم دست بہ سینہ ایستادم و گفتم:

- من مثل اون دخترای کوچه بازاریت نیستم آقا سامان، فکر نکن  
احمقم از اولم عشقی در کار نبود این و بعد دزدیده شدنم فهمیدم. من  
و داداشم از اول برات یه روشنی بودیم.

این بار غرور چهرش جاش رو به بهت و تعجب داد.

- پس چرا الانم باهامی؟

آبروی بالا انداختم و گفتم:

- خوب دیگه باید بفهمم کی بابام رو کشت و بخاطر فهمیدن این  
موضوع می تونم قربانی بدم مهم نیست خودم باشم یا کسی دیگه!

با تردید گفت:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)



- حتی من؟

مصمم تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

- حتی تو!

تکونی خورد که گفتم:

- تعجب نکن می‌دونم جایی که لازم باشه من رو قربانی می‌کنی ولی  
الان برات هوست مهمه و برا منم ارزشی چند کاغذ!

سرش رو تکون داد و گفت:

- فردا بعد نهار بیا چک کن.

لبخند پیروز مندانه‌ای زدم باید تو دام میوفتادی سامان سهرابی. اگه تو دام نمیوفتادی که باید استعفا می‌دادم.

به اتاقم رفتم سرگرد هنوز تو اتاقم بود با سرعت اومد سمتم و گفت:

- چی شد؟

بیخیال گفتم:

- هیچی وارد باند اصلی می‌شم کاری که نتونستی تو این یه ماه نبود من انجام بدی!

رفتم رو تختم تا خواستم به بهونه‌ای خواب در برم که بازوم رو گرفت و با چشم‌های تنگ شده گفت:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- طرفه نرو و بگو در عوض چی خواست ازت؟

با چشم به دستش اشاره کردم و گفتم:

- فکر نکنم حق دست زدن به خودم رو داده باشم بهت!

عصبی دستم رو ول کرد و به موهای چنگ زد. برگشت سمتم و با  
نفسی عمیقی گفت:

- بگو چی ازت خواست؟

این چیکاره‌ای منه که ازش بترسم؟

- می خواد باهاش ازدواج کنم!

با این حرفم یهو سرش رو جوری بالا آورد که حس کردم مهره‌های  
گردنش شکست!  
با تردید گفت:

- درست شنیدم؟

بی پروا شونه‌ای بالا انداختم و گفت:

- اره!

- قبول کردی؟

- دلیل واسه رد کردن نداشتم.

یهو عصبی شد و گفت:

- چرا بی همانگی؟

این بار منم داد زدم و گفتم:

- با کی هماهنگی کنم با تو؟

اولین بار بود که مقابلش صدام رو بلند کرده بودم و بهش گفتم تو!

تن صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- درجه مون یکیه این ماموریت مربوط منم می شه پس به خودم  
مربوطه از کدوم طریق تمومش کنم.

با بهت و ناباوری نگاهم کرد و بعد چند لحاظ اتاق زد بیرون.  
به جهنم فکر کرده کیه؟

با عصبانیت رو تخت نشستم و به فکر نقشه‌های تو سرم شدم.

\*\*\*

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

- نه ترو خدا بیا من رو بخور!

سامان دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- من که کاری نکردم!

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- درست یک ساعت و هشت دقیقه می‌شه داری یه من نگاه می‌کنی.

لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- خوب خوشگلی نمی‌شه نگاه نکرد.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

- می‌شه تنهام بذاری نمی‌تونم تمرکز کنم رو کارام.

کمی نگام کرد و از جا بلند شد.

- باشه من می‌رم حموم در اتاق قفله تا من نباشم باز هم نمی‌شه.

چشم‌هام رو تو کاسه چرخوندم که سرش رو نزدیک گوشم کرد و با لحن عجیبی گفت:

- خسته شدی می‌تونی بیایی حموم تا خستگیت رو کم کنم.

با حرفش سریع عقب کشیدم مو بر تنم سیخ شده بود. با این کارم زد زیر خنده و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- جدی بودم‌ها!

چقدر این بشر وقیح بود آب دهنم رو قورت دادم. ضربان قلبم رو هزار بود. خدایا خودت کمکم کن.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)



تا صدای در حموم اومد با سرعت با کمره‌ای کوچیک ولی لنزی که تو گردن بندم جابجا شده بود از تمام اسناد عکس گرفتم وقت برای چک کردن زیاد بود ولی باید زود کار رو تموم می‌کردم.

وای باید به سرهنگ اصلی‌ها شون رو بفرستم. یکی زدم پیشونیم به اینجا فکر نکرده بودم. با سرعت هرچی سند رو که مهم بنظرم می‌رسید رو گرفتم و تو یک پلاستیک گذاشتم. مهم ترین سند که دستم اومد جای ریس اصلی گرگ سیاه بود. اونم برداشتم و با سرعت سمت اتاق رفتم اما با به یاد آوردن این که در قفله نفسم رو با حرص بیرون دادم الان چی کنم؟

با دیدن پنجره با ذوق دویدم سمتش کم این ور و اون ور نگاه کردم محافظها نبود با سرعت پلاستیک رو پرت کردم پایین و برگشتم تو اتاق در اتاق رو بستم و منتظر سامان وایستادم.

چند لحظه نگذشته بود که سامان با یک حوله که فقط دور کمرش بود و بالا تر از زانوش اومد بیرون. با دیدنش چشم‌هام گرد شد و یک هین بلندی کشیدم.

با سرعت سرم رو پایین انداختم که اومد سمتم و با لحن خماری گفت:

- چرا نگاهت رو می‌دزدی من رو از الان شوهرت حساب کن.

نفرتم رو با نفس عمیقی فروکش کردم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- فعلا که نیستم دلم تنگ شده می‌خوام برم بیرون از این اتاق.

با اشاره به در اتاق گفت:

- قفلش کردی؟

- اوهم.

در حالی که سمت کمدش می‌رفت گفت:

- رمز در اسمته می تونی بری.

مثل اسیری که تازه آزاد شده سمت در پرواز کردم و از اون جا خفت  
بار بیرون شدم. سمت اتاقم رفتم باید هرچی زود تر اون کاغذ ها رو  
می گرفتم.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود هی از این پهلو به اون پهلو شده بودم و خوابم  
نمی برد.

الان دیگه باید نگهبان ها خوابیده باشند. بی سرو و صدا از اتاقم بیرون  
شدم سمت بیرون رفتم. به در ورودی نرسیده که یکی از نگهبان ها رو  
در حال نظارت دیدم.

تف تو این شانس!

با سرعت پشت گلدون بزرگ سالن پنهان شدم وقتی ازم دور شد با  
احتیاط از در ورودی زدم بیرون. نباید تو کمره ها معلوم می شدم سمت

پشت باغ رفتم. برق‌های کوچک و توپی سر تا سر باغ روشن بود ولی اونقدر نور نداشت که من رو تو محدوده‌ای دید نگهبان‌ها بندازه.  
 زیر پنجره اتاق سامان رسیدم نگاهم به پلاستیک اسناد افتاد لبخند پیروزی تموم صورتم رو گرفت.  
 زیر لب آروم و پیروز گفتم:

- تموم شد گرگ سیاه تموم شد!

پلاستیک رو گرفتم و زیر دامنم پنهان کردمش نگاهم سمت دیوار رفت بلند بود ولی نه در حدی که نتونم از روش بپریم!

لبخند شیطنت باری زدم و با درست کردن جای پا کوشش کردم تا از دیوار برم بالا. آه لعنتی چقدر صاف بود!  
 با مشکل صد هزار از دیوار بالا رفتم اون سمت رو اندازه کردم. چشم‌هام سیاهی رفت؛ تاریکی شب و بلندی دیوار ترس رو تو دلم می نداخت.

چشمام رو بستم و با یک پرش بلند پریدم پایین!

- آخ!

وای ماما جون زانوم!

چند لحظه تو جام موندم تا دردم پس بزنه از جا بلند شدم چیزیم نشده بود ولی زانوم بد جور درد می کرد.

قبل از این که نگهبون ها پیداشون بشه از اون جا جیم زدم.

کمی که دور شدم به چپ و راست نگاه کردم پس کو ماشین؟

با ساعت مچیم نگاه کردم ساعت دو و سی بامداد رو نشون می داد. پس معلوم بود که ماشینی پیدا نمی شه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و شروع به قدم زدن کردم. وقتی سامان

متوجه بشه که اسناد مهمش نیست دیگه خیلی دیر می شه!

پوزخندی زدم خدارو شکر تموم شد این اولین ماموریتی بود که اینقدر وقتم رو گرفته بود.

(راوی)

یلدا خوشحال از همه چیز به جلو می رفت، ماهانی که نمی دونست خوشحال باشه بخاطر نزدیک شدن به ریس گرگ سیاه یا غمگین. خوشحالی یلدا از تموم شدن ماموریتش بود ولی نمی دونست پایان این ماموریت شروع سخت ماجرای زندگیشه!

( یلدا )

یک ساعتی می شد راه می رفتم خسته شده بودم. روشنی چراغی ماشینی کور سوی امید بود با سرعت برگشتم. یک پورشه بود! دستی برایش تکون دادم ولی چیزی از سرعتش کم نکرد معلوم بود که دل ایستاد کردن نداره.

دست بردم سمت کمرم و اسلحه‌ام رو در آوردم سمت ماشینش گرفتم  
که یک ضرب زد رو ترمز.

هاها چی فکر کرده بودی پیش خود؟

یک پسر نوزده یا بیست ساله بود چشم‌های عسلیش ترسش رو نمایش  
می‌داد. ترسیده نگام کرد سمتش رفتم و با صدای سرگردی گفتم:

- نترس سرگرد تابان هستم فقط زود باید برم اداره‌ام می‌تونی ببریم؟

کمی ترسیده نگام کرد و بعد با لکنت گفت:

- ال... بته!

سرم رو تکیه دادم و تو ماشین نشستم.

- با بلند ترین سرعت ماشینت برو.

سرش رو تکون داد و ماشین رو به پرواز در آورد.  
در حالی که نگام سمت جاده بود گفتم:

- گوشیت رو بده!

سرش رو تکون داد و گوشیش رو در آورد و بعد باز کردنش داد دستم.  
خوبه حرف گوش کنه می فهمه نباید رو اعصاب من بره.  
با سرعت شماره سرهنگ رو گرفتم بعد دو بوق جواب داد. جالب بود  
این موقع شب بیدار بود.

- الو؟



- سلام سرهنگ منم تابان!

این بار با عصبانیت گفت:

- معلوم هست کجایی آزرخش خیلی نگرانت شده!

خسته از شنیدن دوباره اسمش گفتم:

- سرهنگ میام اداره بیاین اونجا کارتون دارم.

- ادارم.

- خوبه فعلا.

بعد شنیدن صدای فعلا گفتن سرهنگ گوشی رو قطع کردم و دادم دست راننده.

دم در اداره ایستاد کرد با سرعت پایین شدم در حالی که می‌دویدم سمت اداره گفتم:

- فردا بیا همینجا تا پولت رو بهت بدم.

با سرعت رفتم تو و یک راست سمت اتاق سرهنگ.  
دو دقه به در زدم که گفت:

- بیا تو.

رفتم داخل با اخم‌های درهم گفتم:

- هیچ معلو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- گرگ سیاه تمومه!

با بهت گفت:

- چی؟

بی پروا شونه‌ای بالا انداختم و کاغذها رو گذاشتم مقابلش و گفتم:

- ماموریت گرگ سیاه تموم شد.

سرهنگ چینی به پیشونیش داد و گفت:

- یعنی چی؟

کاغذهای رو که گرفته بودم دادم دستش اول کمی نگاهم کرد و بعد شروع به خوندن کرد.

دو تقه به در خورد و بعد بفرمایین سرگرد زمانی وارد شد.

با دیدنم با ابرو های بالا رفته نگام کرد که گفتم:

- سلام!

به خودش اومد و احترام گذاشته گفت:

- سلام سرگرد شما اینجا؟

هنوز من جوابی نداده بودم که سرهنگ با سرعت گفت:

- زمانی همه رو آماده کن عملیات داریم.

زمانی گیج نگاهش بین من و سرگرد چرخید که با داد سرهنگ احترام  
نظانی گذاشت و رفت.

سرهنگ اومد سمتم و با لبخند تحسین آمیزی گفت:

- الحق که دست پروده‌ای امیری هستی کارت عالی بود.

سرم رو با افتخار بلند گرفتم و گفتم:

- ممنون سرهنگ.

در حالی که سمت در می‌رفت گفت:

- می‌تونی کمی استراحت کنی.

با لجاجت گفتم:

- منم می‌خوام پیام!

با کمی مکث برگشت سمتم و گفت:

- مطمئن؟

سرم رو به معنی آره تکوم دادم که گفت:

- برو آماده شو!

با گفتن این حرف از اتاق زد بیرون سمت اتاق اسلحه رفتم همه تو جنب و جوش خود شون بودن. رو به یکی از سروان‌های زن گفتم:

- سروان!

برگشت سمتم می‌دونستم نشناخته شناسه‌ام رو آوردم مقابلش گرفتم و با صدای سرگردی و جدی گفتم:

- جلیقه، کمربند، اسلحه، گلوله اضافی و یک یونیفورم سرگردی برام بیار زود.

بعد از ادای احترام و گفتن چشم ازم دور شد.

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

آخ که چقدر می‌چسبید که ازم حساب می‌بردن بیشتر از همه باید  
 آزرخش ازم حساب ببره!  
 سمت گوشی‌های عمومی رفتم و شماره‌ی ماهان رو گرفتم؛ بعد سه بوق  
 صداش پیچید تو گوشی.

- الو؟

- منم یلدا کار گرگ سیاه تمومه جای اصلی ریش رو پیدا کردم.  
 طلوع امروز صبحش تو زندون می‌باشه می‌خوای ببینی دستگیریش رو  
 بیا به آدرسی که می‌گم.

- زود بگو آدرس رو.

ازش دور بودم ولی تنفر صداش و لحن عصبیش رو درک می‌کردم.



- اسنادی در مورد تو بین اسنادها نبود از بابت زندونی شدنت را...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- به جهنم آدرس رو بگو!

آدرس رو گفتم و گوشی رو قطع کردم بعد چند لحظه سروان با چیزهایی که گفته بودم برگشت.

وسایل رو از دستش گرفتم و رفتم همه رو پوشیدم. انگار سرهنگ به سرگرد خبر داده بود که نفر می فرسته و اونجا رو باید تحت کنترل داشته باشه.

سمت سرهنگ رفتم با جدیت کلام پرسیدم:

- بریم؟

سرش رو تکون داد سوار ماشین‌ها شدیم دل تو دلم نبود قرار بود امروز  
با ریس اصلی گرگ سیاه ملاقات کنم.

حالم خوب بود یک حس عجیبی داشتم به ساعت مچیم نگاه کردم  
شیش و سی صبح بود.

نفسم رو عمیق بیرون دادم تا به خودم مسلط بشم.

\*\*\*

به سرهنگ نگاه کردم علامت داد که بریم تو. همه سربازها نگهبون‌ها  
رو بدون دعوا بی سرو صدای بیهوش کردیم. ایجاد هر گونه اختلال  
باعث لو رفتن مأموریت می‌شد. خوبیش این بود که یهویی شد و هیچ  
کسی خبر نداشت کجا می‌ریم.

با زمانی یک جا داخل رفتیم خداخدا می‌کردم ماهان الان نیاد. چون  
مطمئن نبودم از دید سرهنگ دور بمونه. ممکن بود من چیزی در مورد  
ماهان پیدا نکرده باشم ولی شاید پیش سرهنگ چیزی در مورد ماهان  
باشه!

این که چرا اینجا اونم تو این حالت نگرانش بودم رو نمی‌فهمیدم.

صدا خفه کن رو روی اسلحه‌ام جابه جا کردم و با یک نشون کمره‌های امنیتی رو زدم. گرچند زیاد پیدا نبود ولی تا چشمم بهشون می‌خورد خرابش می‌کردم.

- به نظرت درست اومدیم؟

با خشم به زمانی نگاه کردم و گفتم:

- فکر نکنم پسر خالم باشی.

داخل عمارت شدیم چون دم صبح بود و شاید وقتی تبدیل شدن نگهبان‌ها. هیچ کسی توی هال نبود آروم گفت:

- قصد جسارت نداشتیم.

- متوجه مأموریت باش ممکنه متوجه شده باشن و تو تله گیر کنیم.

سرهنگ با بچه‌ها قرار بود از در عقبی وارد شوند.

صدای کف زدن‌های مرتب و بعدش صدای که ستون‌ستون بدنم رو لرزوند اومد.

- به‌به شادخت کوچولوم رو این‌جا می‌بینم اونم منحنیث مهره اصلی مأموریت!

دلم لرزید نه امکان نداشت این صدا!

می‌خواستم برگردم عقب اما مگر می‌شد؟

مگر می‌شد برگردم عقب اونم با شنیدن صدای یک روزی آرامشم بود؟

نه این امکان نداشت اون مرده بود، انگار توهم زدم. آروم و با ترس

برگشتم عقب با دیدنش و چشم‌های قهوه‌ایش انگار قلبم اومد کف پام!

نه‌نه این امکان نداشت...

شاید شاید دزدیده باشنش!

به حرف خودم شک کردم این همه سال؟

بعد آدم کسی رو که می دزده لباس گرون قیمت و مارک دار بهش  
می ده؟

لرزون لب زدم:

- بابا!

خنده ای وحشت ناکی کرد و گفت:

- خوبه هنوز به یاد داریم!

بعد سر تا پام رو برنداز کرد و گفت:

- بزرگ شدی!

کمی لبش رو کج کرد و در حالی که از پله ها میومد پایین گفت:

- نه خوشم اومد حسین کارش رو نمیه رها نمی کنه!

و منی که با زمانی هر دو خشک شده بودیم.

این بار زمانی با تردید گفت:

- امکان نداره سرهنگ تابان اونم زنده!

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

- اوه پسر چقدر بزرگ شدی!

با تعجب داشتم به صحنه‌ای روبروم نگاه می‌کردم.

خدایا چی داشت می‌شد؟

در حالی که گیج و ناباور نگاهش می‌کردم گفتم:

- چطور امکان داره؟

نگاهش فرق داشت مهربون نبود دیگه ترسناک شده بود. انگار قهرمان

قصه‌هام شده بود بد من!

با خشم اومد سمتم و گفت:

- خوب تربیت کرده!

گیج از حرفاش بهش چشم دوختم، در های سالن باز شد و سرهنگ با بچه‌ها وارد شدند نگاه همه روی ما زوم بود.

درو تا دور مون رو پلیس گرفته بود ولی من خشک شده نگاهم فقط روی بابا بود. اگه زنده بود چرا نیومد پیشمون؟  
تردید رو کنار گذاشتم و گفتم:

- این جا چخبره؟

ابروه‌اش رو بالا داد کمی صورتش چروکیده شده بود، موهای جوگندمیش سفید تر شده بود و محکم تر از قبل بنظر می‌رسید!

- یعنی هنوز نفهمیدی من ریس اصلی گرگ سیاهم؟

با این حرفش انگار روح از تنم رخت بست درست شنیده بودم؟



نه امکان نداشت داشت بهم دروغ می گفت. بابای من کسی که حتی  
آزارش به مورچه هم نمی رسید بزرگترین قاچاقچی ایران باشه!  
پوزخندی زدم و گفتم:

- داری دروغ می گی نه؟ مجبورت کردن دروغ بگی؟

سمتش قدم برداشتم و دست رو روی بازوی پر صلابتش گذاشتم و  
گفتم:

- دیگه مجبور نیستی بابا من کنارتم دیگه دخترات و پسرت بزرگ  
شده!

با اشکی که تو چشم هام حلقه زده بود و خوشحال از زنده بودن بابا  
محکم بغلش کردم.

چقدر خوشحال بودم که بابا یگانه حامی زندگیم زنده بود. در حدی این خوشحالی زیاد بود که فراموش کردم بپرسم اون این جا چی می‌کنه؟  
حس کردم دستی دورم نشست با تعجب عقب گرد کردم. بابا با پوزخندی روی لبش نگاهم می‌کرد.  
ناباور لب زدم:

- بابا!

کلافه گفت:

- اینقدر نگو بابا من ریس گرگ سیاهم همه هم اینطور صدام می‌زنن و تو فرقی باهاشون نداری!

مهم نبود که بابا گفت ریس گرگ سیاهه مهم این بود که گفت من  
 فرقی با غریبه‌ها ندارم. منی که یک روز سوگلیش بودم امروز فرقی با  
 بقیه نداشتم اما چرا؟  
 اشک‌های مزاحم رو پس زدم و گفتم:

- چرا؟ به چه قیمتی؟

دست‌هاش رو دور عصای که سر یک گرگ سیاه روش خود نمایی  
 می‌کرد دور داد و گفت:

- من دختر یک خیانت کار رو دخترم صدا نمی‌زنم!

گیج‌تر از حرفاش بودم انگار همه گیج بودن چون همه نگاه‌ها روی من و  
 بابا بود. جالب بود که کسی رو که پلیس‌ها پونزده سال دنبالش بودن رو  
 الان دستگیر نمی‌کردن و داشتن به حرف‌های یه دختر و پدر یا شایدم

دو غریبه که مرد واسه دختر بابا بود گوش می‌دادن. پس نگهبان‌هاش  
کو؟

لب‌های لرزان رو باز کردم اشک‌های مزاحم رو پس زدم و گفتم:

- وقتی یهدا و یاسین بفهمن زنده‌ای چقدر خوشحال می‌شن!

بی حوصله گفت:

- هوف حسین ازت چی درست کرده قبلا اینقدر خنگ نبود. دارم  
برات می‌گم من ریس گرگ سیاهم، بابای تو هم نیستم!

راست می‌گفت من خنگ نبودم فقط داشتم خودم رو به خنگی می‌زدم.  
چراش رو نمی‌دونم!

شاید درد بابا نداشتن سخت بود و من نمی‌خواستم قبول کنم که بابام  
رو دوبار از دست بدم. گر چند با دیدنش اینجا با این لباس‌های گرون و

اون اعصای که سر گرگ سیاه روش خود نمایی می کرد امضا زیر حرف‌های بابا بود. ولی انگار نمی خواستم قبول کنم بابام کسی که قهرمان زندگی بود یک خلافکار باشه، کسی باشه که قانون پونزده سال دنبالش بود، کسی باشه که به من به سوگولیش بگه دخترم نیستی! سرد شدم از دیدن نگاه سرد بابا! یخم زد وقتی اسلحه‌ای کمربش رو در آورد و مقابلم گرفت!

دیگر فهمیده بودم بابای که دوست داشتم با اینی که مقابلم بود فرق داشت.

چطورش رو نمی دونم ولی حلقه شدن دستم دور اسلحه‌ام و گرفتنش مقابل ریس گرگ سیاه انگار یک شوک بزرگ واسه همه بود حتی بابا!

زمانی ناباور لب زد:

- سرگرد مقابلتون باباتونه!

با دست آزادم اشک‌هام رو پس زدم الان وقت گریه نبود. در حالی که نگاه یخ بستم گره نگاه سرد و بی حس بابا بود گفتم:

- سروان من الان تو وظیفه‌ام و مقابلمم ریس گرگ سیاه خلافکار بزرگ ایرانه دستگیریش وظیفه‌ای منه!

بابا پوزخندی زد و گفت:

- درست مثل حسینی!

چشم‌هام رو بستم و آروم لب زدم:

- مامان چی؟ اونم...

دنباله‌ای حرفم رو گرفت و گفت:

- نه اون یک خیانت کار بود که به سزاش رسوندم!

این بار دیگه واقعا تحمل حرف سنگینش سخت بود! نبود؟

اولین قطره‌ای اشکم لجوجانه صورتم رو نوازش کرد. قطره دوم، سوم و سیل از اشک!

سر اسلحه‌ای دستم پایین اومد ولی انگار بابا مقابل دشمن جانیش بود نه دخترش چون گلوله‌ای ظالمش از چنگ اسلحه بیرون شد!

سخت نبود شنیدن این که بابات قاتل مامانت باشه؟

سخت نبود که بعد این همه سال دوری بابات زنده باشه اما یک خلافتکار!

سخت نبود که با اسلحه مقابل بابات باشی ولی اسلحه‌ای اون ظالم‌تر باشه؟

مقصدش سینه‌ای بود که بخاطرش می‌تپید!

نشون گیریش دقیق بود خیلی دقیق دردی تو سینم پیچید لب خند رو  
لبم اومد!

جالبه نه؟ اره جالبه ولی لبخندم تلخ بود، تلخ‌تر از زهر!

دستی دورم حلقه شد و صدای دادی که گوشم رو نوازش کرد!

صدای شلیک و آخ بابا در آخر جفت چشم طوسی ترسیده!

دیگه تموم شد نگام سمت بابا رفت پلیس‌ها ریختن روش!

چهره‌ای یهدا و یاسین جلو چشمم جولان می‌زد. نگاه سرد بابا

چشم‌های نفوذ ناپذیر ماهان!

{گوینده ماهان}

آروم آروم رفتم داخل هیچ صدای نمی‌اومد. یعنی اینقدر زود تموم شد؟

نگهبان‌ها همه آس و لاش هر طرف افتاده بودند ماشین‌های پلیس‌ها

همه جا رو گرفته بود. صدای شلیک اسلحه که اومد با سرعت سمت



داخل دویدم. یلدا دستش اسلحه بود و یکی دیگه هم دست شخص مقابلش روی سینه یلدا خون آلود بود. همه مسخ شده نگاهش می کردن نمی دونم چرا دردی تو ناحیه قلبم حس کردم. با همون درد داد زدم و دویدم سمت یلدا چیزی به سقوطش نمونده بود. اون مرد خواست به منم شلیک کنه که یکی زدم به دستش که اسلحه داشت؛ اسلحه اش افتاد زمینی و آخی گفت.

انگار با این کار من پلیس ها به خود اومدن و ریختن رو سر اون مرد. لبخند تلخ رو لبش و چشم های نمزدش نشون دهنده چی بود؟ صدای ناباور شخصی که گفت:

- داداش!

می شناختم این صدا رو خوب می شناختم با سرعت برگشتم سمت صدا که پسر چشم طوسی ناباور نگاهم می کرد!

شوکی بزرگی بود دیدنش اونم اینجا با یونیفرم پلیسی!

چند سال گذشته بود؟

هفت؟ هشت؟

لرزان لب زدم:

- شاهین!

\*\*\*

{گوینده یلدا}

نگاهم رو به اطفال کوچک مقابلم دادم چقدر دنیای پاک و زیبایی  
داشتن!

ولی زندگی ما بزرگ‌ها پر بود از سیاهی و درد!

یک ماه از اون روز نحس می گذشت سه هفته رو تو کما بودم حتی نفهمیدم چطور دار و دسته‌ی گرگ سیاه دست گیر شد. یک هفته بود که به هوش اومده بودم. شاهکار بابا هم که دیگه باید آویزه‌ای گردنم باشه اری اون گلوله باعث شد سه انگشت دست چپم از کار بیوفته!

انگار بازم بهش گفتم بابا! این یک هفته‌ای که به هوش اومدم دنبال ناجیم می گردم. ناجی که خیلی وقته رفته و کسی ندیدتش!

شاید بهتر باشه بگم کسی ندیدتشون! دنیا خیلی عجیبه نه من بابام رو خلافکار پیدا کردم بعد گذشت سالها و ماهان داداشش رو پلیس بعد گذشت سالها!

ماهانی که ناجیم شد ولی غرقم کرد در منجلاب یک حس ناشناخته و نموند پاش تا دریابم چی بود این حس؟

سرگرد می گفت ماهان و شاهین بعد از این که من رو آوردن بیمارستان دیگه دیده نشدن و معلوم نیست کجان.

اون مردی که اسم بابا رو یدک می کشید فردا محکمه می شه!

فقط یه سوال! هست محکمه‌ای که به قاتل رویاها سزا بده؟

اری بابای من تنها قاتل میلیون‌ها نفر نیست قاتل رویاهای میلیاردها نفر است. حتی بچه‌هاش جز اون مقتولین رویاها هستن.  
چقدر که یهدا اشک ریخت و چقدر که یاسین مردونه تو خود فرو ریخت!

- می‌شه بشینم؟

با صدای حاج بابا نگاهم رو از اطفال در حالی خوش گذرونی گرفتم و گفتم:

- البته!

- خوبی؟

خوب بودم؟ جوابش رو نمی‌دونستم واسه همین چیزی نگفتم. خودش شروع کرد به حرف زدن.

- بیست و هفت سالم بود یک سرگرد شجاع و نترس! حتی بعضی سرهنگ‌ها ازم حساب می‌بردن، یک گروه خلافکارها بود که خیلی غوغا کرده بود. یک ستوان تازه به جمع ما هم تو اون زمان پیوست. دختری با چشم‌های عسلی و رگه‌های سبز! سر به زیر و مودب به اسم سپیده احتشام!

با این حرفش با سرعت برگشتم سمتش ولی انگار غرق گذشته بود. مامان پلیس بود؟ حاج بابا بی توجه به بهت من ادامه داد:

- سرهنگ همه رو واسه رفتن به ماموریت جمع کرد که اون جمله منم بودم و اون ستوان تازه وارد هم همکارم! یک ماموریت رفتیم ماموریت گرگ سیاه!

با تعجب گفتم:

- چی؟

سرش رو سمتم چرخوند و گفت:

- تو دقیقا مثل مامانتي كاملاً شبه هم هستين! اون روزا ايران اينی كه هست نبود. قرار بود من و سپیده منحيث زن و شوهر فقير وارد باند بشيم. سرهنگ مون بخاطر پيش بينی كه داشت گفته بود ممكنه تو وضعيت قرار بگيريم كه بدون محرميت نشه. واسه همین يك سيغه بين مون خونده شد سيغه رسمي!

يك پسر ديگه هم منحيث داداش من قرار بود بياد كه نشد و تصادف كرد. حالش خوب بود ولی منتظر بهتر شدنش نمی تونستيم باشيم. تو يه تصميم ناگهانی سرهنگ دوست خوبم رو وارد ماموريت كرد.

نگاهش رو به من داد و گفت:

- می دونی دوستم کی بود؟

حدسش سخت نبود پوزخندی زدم و گفتم:

- سرگرد کامران تابان!

دوباره نگاه ازم گرفت و ادامه داد:

- شیش ماه طول کشید مأمريت يه شب محفل بود محفل نامزدی دختر ريس گرگ سیاه! همه آماده شده بودن رفتم تو اتاق دنبال سپیده داشت آماده می شد. با وجود سیغهای محرمیت تو اون شیش ماه بدون روسری ندیده بودمش. ولی اون شب...

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

سرش رو انداخت پایین انگار تردید داشت واسه گفتن خواستم کمکش کنم ادامه‌ای حرفش رو گرفتم و گفتم:

- اون شب چی شد؟

با مکت طولانی ادامه داد:

- مست نبودم ولی وقتی دیدمش هوش از سرم پرید. چشم‌های عسلیش، لب‌های سرخش، صورت شرمگین و بامزش و جوش جوونی من!

هیچ کس متوجه ما نبود اون شب من و سپیده مال هم شدیم. گناه نکرده بودیم ما محرم هم بودیم. نزدیک‌های صبح بود سرو صدای از راهرو شنیدم بوسه‌ای رو پیشونی سپیده زدم و از اتاق بیرون شدم تا ببینم چخبره؟



از حرفاش هنگ کرده بودم مامان با حاج بابا...  
 نفسم رفت تازه حرفهای بابا تو سرم اکو می شد. « من دختر یک  
 خیانت کار رو دخترم صدا نمی زنم! »

- ریس گرگ سیاه مست کرده بود بهترین موقع همین بود که اسناد رو  
 ازش بگیرم اون شب وقتی اسناد رو گرفتم برگشتم اتاق سپیده نبود.  
 وحشت کردم فکر کردم بخاطر کار شب قبلم ازم ناراضیه همه جا رو  
 گشتم اما نبود. ریس گرگ سیاه اون شب خود کشی کرد ولی دارو  
 دستش رو گرفتیم، فهمیدم سپیده رو دزدیده بودن. اونایی که سپیده  
 رو دزدیده بودن یک روز من رو وسط جاده با ماشین زدن.

ناباور گفتم:

- وای نه!

بدون توجه به من و نگاه کردن به من ادامه داد:

- همه فکر کردن من مردم. اون روزها بابات سپیده رو پیدا کرد سپیده بخاطر ندیدن من اشک می ریخت و بیشتر از همه خبر مرگ من اشک هاش رو جاری کرده بود. مرگی که کاش واقعی بود تا این روزها رو نمی دید!

دستم رو گذاشتم رو شونش نمی دونم چرا ازش دلگیر نبودم. شاید حس اون رو داشتم این روزها اشک های پنهانی من واسه ندیدن مردی که درست ازش معلومات نداشتم.

- کامران اشک های سپیده رو بد فکر کرده بود یعنی فکر کرده بود اونایی که سپیده رو دزدیدن دنیای پاکش رو ازش گرفتن! واسه همین خواستگاری فرستاد واسش منم نبودم و سپیده هم مجبورا جواب مثبت

داد. سه ماه گذشت تا از کما بیرون شدم یه راست اومدم پیش سپیده  
اما...

سرش رو انداخت پایین نفسش رو آه مانند بیرون داد. شونه‌هاش شروع  
به لرزیدن کرد با شنیدن حرفاش منم حالا داشتم گریه می‌کردم.

- اگه می‌خوایین ادامه ندین؟

- نه امروز باید بگم همه چی رو! وقتی اومدم اونقدر دیر بود که سپیده  
حامله بود! آتیش گرفتم دیوونه شدم. خوابم رفت شب و روزم شده بود  
کار هر چی کار سخت بود رو به دوش می‌گرفتم. گذشت و گذشت  
هشت ماه گذشت. بابات خبری از ربطه اون شب من و سپیده نداشت  
ساعت یازده و سی شب بود تو اتاقم داشتم سیگار می‌کشیدم که بابات  
زنگ زد. جواب دادم گفت برم خونش سپیده حالش بده گفتم باشه ولی  
نرفتم. حالم کم‌کم بد شد ترسیده از جا بلند شدم و رفتم خونتون هر  
چی در زدم کسی باز نکرد وحشت زده در رو شکوندم. سپیده بی هوش

شده بود بغلش کردم تا ببرمش بیمارستان مسخرس اگه بگم اون موقع  
 دلم می خواست تو بغلم پچلونمش؟  
 مسلما که نه!

نگام کرد و گفت:

- یعنی اگه بگم دلم می خواست فرارش بدم مسخرم می کنی؟

چشم‌های اشکی و شونه‌های خمیدش نمایانگر عشق و درد این  
 سال‌هاش بود، نبود؟

تو بغلم گرفتمش بی برو برگشت اشک ریخت بدون غرور، بدون ریا!

- بچه‌هاش بدنیا اومد دوقلو بودن!

با تعجب گفتم:

- یعنی من و یهدا؟

- نه یاسین با قلش!

چی داشتم می شنیدم؟ یاسین هم قل داشت؟

پس کجا بود چرا پیش ما نبود؟

گیجیم رو که دید ادامه داد:

- دلم آتیشش شعله ور شد اون بچه‌ها می تونست مال من باشه،

سپیده می تونست مال من باشه اما کامران ازم گرفتتشون!

از سوخت دل خواستم بچه‌هاش رو بدزدم ولی سپیده که گناهی

نداشت، داشت؟

یکی از بچه‌ها رو برداشتم با خودم و بردم فقط یکی شون رو موندم.  
هیچ کسی نمی‌دونست بچه‌ها دوقولون و این کار من رو ساده می‌کرد.

با تعجب گفتم:

- اون پسری که تو خارجه...

ادامه‌ای حرفم رو گرفت و گفت:

- اره داداشت تونه داداش تو و یهدا و قل یاسین!

سنگین بود هضم این همه حرف اونم همه باهم یجا!

آروم گفتم:

- بعدش؟

- بابات با سپیده خیلی خوشحال بود ولی سپیده... می شه گفت بخاطر بچه هاش خوشحال بود!

سالها گذشت وقتی تو و خواهرت به دنیا اومدین ولی من همونجا موندم همونجا که سپیده همراه کسی دیگه شد، همون وسط راه خشک شدم کمرم خم شد!

سپیده رو گنهکار فکر نمی کردم چون اون یه دختر بود و این دنیا گرگ! تا که شب تصادف مامان و بابات شد. اون روز کامران همه چی رو فهمیده بود و سپیده تنهایی قربانی شد. کامران فکر می کرد که سپیده بهش خیانت کرده اما حتی سپیده تا وقت مردنش نفهمید که اون بچه ها مال من بود و دوقلو!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- اره بچه‌ها مال من بود و چقدر از این بابت خوشحال بودم که حد اقل یک نشون از عشق مون موندگار شد.

نگاه غمزدش رو به چشم‌هام گره زد و گفت:

- ولی نمی‌تونستم باهاشون باشم! مامانت این و نمی‌فهمید ولی وقتی بابات فهمید همه چی خراب شد. اون شب ماشین شون رو تعقیب کردم نمی‌دونم چجوری شد ولی ماشین چپ کرد. بابات رو ندیدم یا شایدم نگاه نکردم در چه حاله فقط سپیده رو رسوندم بیمارستان زنده بود. ولی حالش خیلی بد بود ازم عکس بچه‌اش رو خواست. وقتی ازم عکس بچش رو خواست دنیا سرم آوار شد! فقط یک افسوس ته دلم موند که کاش هیچ وقت اون یکی بچه مون رو ازش دور نمی‌کردم. سخت بود یلدا خیلی سخت من نتونستم بعد مامانت من باشم. قلبم رو اون برد منم جای خالی قلبم سنگ گذاشتم. واسه همین هیچ وقت ازدواج نکردم ولی یمان پسر همیشه باهام بود!



- بعدش چی شد؟

- بعدش عکسش رو نشون دادم گریه می کرد تو بخش اورژانس بودیم اون موقع یاسین و یمان پونزده سال شون بود. عکس رو می بوسید و گریه می کرد من با داد دکتر رو صدا می زدم اما نیومد اونشب دکتر خیلی دیر اومد. مامانت می فهمید می ره، می فهمید که تنهام می ذاره! بهم گفت بغلش کنم...

یهو بلند زد زیر گریه هر دو باهم گریه می کردیم. من از لحظه مرگ مامان و اون از لحظه مرگ عشقش سخت بود عشقت تو بغلت جون بده و نتونی کاری کنی!

- سر و صورتش رو می بوسیدم و خدا رو صدا می زدم... بهم گفت همه تون رو مال خودم کنم. همه تون بچه های من باشید قبول کردم ولی گفتم تنهام نذاره قول داد ولی رفت اونشب تو بغلم عشق یه شبم رفت! عشقی که تبش یه شب بود ولی دردش یک عمر!

نگاه غمزده‌اش رو به چشم‌هام دوخت و گفت:

- الان فهمیدی چرا مخالف سیغه بین تو و آزرخش بودم؟

بمیرم برا دل عاشق شون که قربانی یک سو تفاهم شد. حتی اگه می‌خواستتم نمی‌تونستم بابام رو ببخشم حد اقل بخاطر دل حاج بابا، بخاطر یهدایی که وقتی شنید باباش چیکارس از هوش رفت، بخاطر یاسین که کمرش خم شد و بخاطر از بین رفتن کاخ آرزوهای خودم!

\*\*\*

قاضی بعد شنیدن همه حرف‌ها محکم و جدی با صدای بلند گفت:

- متهم کامران تابان به جرم قتل، آدم ربایی، قاچاق مواد مخدر، فروش اعضا، فروش دخترها، سرقت، فروش اسلحه غیر مجاز به اشهد مجازات یعنی اعدام محکوم هستید.

دل‌م نلرزید، صورتم اشکی نشد ناراحت شدم چون قاتل مامان بود، یک خلافکار بود ولی هر چی بود بابام بود!

هق‌هق‌های آروم بیه‌دا رو می‌شنیدم ولی حال‌م اونقدر خوب نبود که دل‌داریش بدم.

هنوزم خبری از ماهان و شاهین نبود دل‌م برا ماهان می‌لرزید، برا مردونگیش که با وجود این که بابا قاتل باباش بود ولی نکشتش، با وجود که داداشش رو ازش گرفته بود ولی فقد زد تو دستش. اسناد زیاد بر علیه اون نبود ولی همون اندک رو برداشتم و آتیش زدم البته با اجازه سرهنگ. اون جفت چشم طوسی نگران چیزی نیست که بشه فراموش کنم.

- ختم جلسه محکمه!

با صدای قاضی به خود اومدم ندیدم چه حکم در مورد سامان شد. ولی چشم‌های پر نفرتش بهم همه چیز رو نشون می‌داد. سمت بابا رفتم و با پوزخند گفتم:

- الان خوشحالی؟

تو سکوت نگاهم کرد بازم بی حس نگاهم می‌کرد. مثل قبل با مهربونی نه!

- اگه مرد بودی مامان رو نمی‌کشتی حفظش می‌کردی برا خودت مامان که نفهمید اون بچه‌ها مال تو نبود ولی وقتی فهمیدی باید مامان رو حفظ می‌کردی. کسی گل رو دوست داره باید خارش رو هم تحمل کنه مگه نه آقای تابان؟

با صدای خش داری گفت:

- من بخاطر این مامانت رو نکشتم که یاسین و اون پسر گه ای  
حروم\*زاده پسر من نبود. من کشتمش چون من عاشقش بودم  
شوهرش بودم ولی اون...

دیگه ادامه نداد و رفت رفت و من همونجا موندم با دنباله‌های حرفی که  
حدس می‌زدم!

آروم آروم از در محکمه بیرو شدم یاسین و یهدا باهم بودن. وقتی دیدن  
بیرو می‌شم به سمتم قدم برداشتن که دستم رو به معنی نه بلند کردم.  
آروم آروم شروع به قدم زدن کردم؛ فکر می‌کردم فکر می‌کردم که  
مشکل کجا بود که این همه زندگی تباه شد؟

هم قدم شدن کسی رو کنارم حس کردم، عابرین هم راهی ندارن میان  
هم قدم غریبه‌ها می‌شن!

قدم‌هام رو سرعت بخشیدم که اونم پا به پام با سرعت قدم برداشت. با  
عصبانیت برگشتم سمتش و انگشت اشارم رو بالا آوردم تا چیزی نثارش  
کنم که با دیدن شخص مقابلم حرف تو دهنم ماسید!

با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. چشم‌های طوسیش می‌خندید!

چی ماهان و لبخند؟!

هنوز داشتم مثل خنگ‌ها با دهن باز نگاهش می‌کردم و رفع دلتنگی  
این یک ماه رو که دستم رو کشید تو یک کوچه تنگ و باریک که هیچ  
کسی توش نبود. چسبوندم به دیوار بی دفاع داشتم نگاهش می‌کردم.  
صدای آروم اما بمبش گوشم رو نوازش کرد.

- سرگرد کوچولوم چطوره؟

شنیدید که می‌گن رو آسمون‌هام؟

اره اون لحظه از اون میم مالکیت آخر کوچولو تو آسمون‌ها بودم!

کوچولو نبودم ولی تو مقابل قامت رشیدش چیزی از یک موش کمی  
 نداشتم. از این گوریل‌ها بود!  
 صدش دوباره مرا از افق احساساتم بیرون کرد.

- باز که مثل شب مهمونی زبونت رو موش خورده!

نفساش و نزدیکیش هر نوع کاری رو ازم سلب کرده بود با صدای لرزون  
 گفتم:

- کجا بودی؟

کمی به سمت صورتم مایل شد و با لبخند دلنشینی گفت:

- ممنون خوبم گفتم بینم دل این کوچولو برام تنگ نشده؟

این حس، این لبخندها، این همه نزدیکی، این دلتنگی از کجا شروع شد؟

کسی فهمید؟ می گفتن عشق یهویی میاد! این حس من، حس ما عشق بود؟ اون چشم‌های نگران وقتی من گلوله خوردم بیان گر کدوم حس بود؟

- سیر نشدی؟

گیج گفتم:

- از چی؟

لبش رو به گوشم چسبوند که چشم‌هام رو بستم، بستم تا اجازه بدم این حس ناب تو رگ رگم جریان پیدا کنه!



- از دید زدتم!

مگر می شد سیر شوم؟

از شیشه‌ای چشم‌های که می‌تونم به جرعت بگم شده شیشه‌ای عمرم؟

- داداشم پیدا شد.

خنده داره نه که اون این حرف رو زد ولی من غرق صدای جادویش شده بودم! امروز زیادی مهربون نشده بود؟ روی کمرم کمی فشار آورد که آرام گفتم:

- می‌دونم!

- اینم می دونی که کی بود داداشم؟

جالب بود قلب من گنجشگ وار به دیوار سینم می کوبید ولی اون... اون خیلی ریلکس داشت حرف می زد.

- نم دونم چطور از روی رنگ چشم و فامیل تون نتونستم تشخیص بدم!

- می دونی چرا بابات رو نکشتم؟

این سوال منم بود که چرا بابام رو نکشت!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

- اتفاقا این سوال منه که چرا نکشتیش؟

- اون مامان و بابام رو گرفت ولی اجازه نداد داداشم آدم بدی بشه!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- فقط همین؟

- گذشته از اون من قاتل نیستم.

اره درست می گفت سرم رو به معنی تایید تکون دادم و گفتم:

- اره اینم هست!

چشمکی زد و گفت:

- اما بابای توهم می شد نمی خواستم قاتل پدر زخم بشم.

بی هوا و گیج گفتم:

- اره دلایل کاملا منطقی داری قانون خودش...

یهو با چشم‌های گرد شده برگشتم سمت و با داد گفتم:

- چی پدر زن؟

خندید! آروم و مردونه در حالی که سرش رو به سمتم نزدیک می کرد  
آروم دم گوشم گفت:

- اره پدر زن!

با حس سردی چیزی دور انگشتم دست راستم با بهت بهش نگاه کردم  
که حلقه‌ای تک نگین و زیبایی تو دستم خود نمایی می‌کرد. بوسه‌ای  
که پیشونیم رو به آتیش کشید و صدای آروم که گفت:

- مبارکت باشه خانومم!

انگار رویا بود! و چه زیبا بود این نپرسیدن! من همون جور مسخ شده  
نگاش می‌کردم که با لبخند شیطنت باری گفت:

- برو آمادگی بگیر که فردا شب قراره دو خواهر بره خونه بختش!

با تعجب گفتم:

کانال تلگرامی : [https://t.me/Narges\\_Novels](https://t.me/Narges_Novels)

- دو خواهر؟

- آره تو و یهدا!

با تعجب داشتم نگاهش می کردم یعنی چی؟

- من متوجه نشدم!

دستهاش رو تو جیب شلوارش برد و گفت:

- در نبود جناب عالی خواهر تون هر روز تو اداره تشریف داشته، اون موقع هم شاهین شیراز بود و هر روز جواب سوال های خواهر گرامی تون رو می ده که همین وسط یه دل نه صد دل عاشق هم شدند.

بعد به صورت گیج‌م‌ چشمکی حواله کرد و گفت:

- حتی خواهر تون پیش تر از شما حلقه‌ای داداشم رو دستش کرد!

چی می‌شنیدم؟ کمی دیگه هم گیج‌نگاش کردم و یهو چشم‌هام سیاهی رفت ماهان با سرعت دستش رو دورم حلقه کرد تا مانع افتادنم بشه!

{گوینده ماهان}

با شنیدن حرفام چشم‌هاش سیاهی رفت آخی چقدر نازک نارنجی! دست انداختم دور کمرش و بلندش کردم این که چطور یهویی تصمیم گرفتم خانومم کنمش رو نمی‌دونم. اون لحظه فقط بخاطر یلدا باباش رو نکشتم! این که کی اینقدر برام مهم شد رو هم نمی‌دونم. ولی می‌دونم

اونقدر دوستش دارم که بخاطرش جون بدم و جون بگیرم! تو ماشین گذاشتمش و کمی آب به صورتش زدم هومی زیر لب گفتم آروم آروم چشم‌هایش رو باز کرد.

- خوبی؟

با عجز گفت:

- رویا بود نه؟

خندیدم بدون داشتن زره‌ای غرور!

دستش رو که توش حلقه بود رو بلند کردم و روی حلقش بوسه‌ای زدم. با چشم‌های گرد شده نگاش به حلقه‌ای دستش و بوسه‌ای من بود که با سرعت گفتم:



- این بار غش کنی به ضرر خودته!

با تردید گفت:

- دوستم داری؟

لب رو کج کردم و با اشاره به حلقه‌ای دستش گفتم:

- معلوم نیست؟

نگاش سمت حلقه رفت و گفت:

- چرا معلومه اما می‌خوام بشنوم.

لبخندی زدم نزدیک گوشش شدم کمی عقب رفت ولی بازم نزدیک شدم. تا جایکه سرش به پشتی صندلی چسبید. دم گوشش آروم گفتم:

- دوست دارم بیشتر از خودت و کمتر از خدات!

قبل از این که پس بکشم دست‌هاش دور گردنم حلقه شد و گفت:

- منم دوست دارم خیلی خیلی زیاده!

چقدر ساده اعتراف کردیم و چه زیبا بود این عشق بی غرور!

خوشحالی همین بود دیگه نه؟

می‌فهمیدم با انتقام چیزی درست نمی‌شه من فقط دنبال داداشم بودم  
نه انتقام!

درسته که باباش قاتل مامان و بابامه ولی من با خودش ازدواج می‌کنم  
نه با باباش!

\*\*\*

لیوان چایم رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم. اییی این چجور مزه‌ای بود؟

به یلدا نگاه کردم که دیدم داره با شیطنت نگام می‌کنه ای مارمولک! لباس گلبهی رنگی تنش خیلی بهش میومد من با شاهین اون با یهدا ست کرده بود. من و شاهین کت شلوار سورمه‌ای پوشیده بودیم و یهدا و یلدا هم کت دامن گلبهی رنگ. چون بر قرار توافقات امشب شب عقد مون هم بود.

- خوب پسرم چیکار می‌کنی؟

به بابا بزرگ یلدا نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- بابا جون واسه فعلاً یه مغازه دارم انشالله کمی کارم رونق بگیره سرمایه گذاری می‌کنم.

لبخندی زد و گفت:

- آفرین به همتت جوون.

امروز واسه خواستگاری فقط من و شاهین بودیم کسی کنار مون نبود. اما سرهنگ راد مردونگی کرد و جای بابا مون اومد. آزرخش وقتی فهمید قراره من و یلدا نامزد بشیم ایران رو به مقصد فرانسه ترک کرد اونم بی چون چرا!

حشش رو مقابل یلدا می دونستم. ولی این رفتن یهویی بدون این که چیزی از حشش به یلدا بگه رو نه!

داداش دومی یلدا یعنی یمان کاملاً شبیه هم بودند چقدر وقتی دیدن شون گریه کردن. داداشش دیروز رسید اون می دونست که یک داداش و دو خواهر دو قلو داره ولی یلهداشون تازه فهمیده بودن. یمان پسر اجتماعی بوده این رو از رابطه‌ای صمیمی شون فهمیدم.

- خوب جناب بزرگمهر قصد ما که معلومه، امشب بخاطر خواستگاری دو دختر تون به این دو شیر مرد اینجاییم اگه مشکلی نباشه بچه‌ها برن باهم حرف بزنین!

بابا بزرگ یلدا لبخند زد و با مهربونی گفت:

- این که شما با این دو جوان اینجایید باعث خوشحالی ماست گر چند می‌دونم این جوون‌ها حرف‌های خود شوند رو زندند ولی بازم اگه حرفی باهاشون مونده باشه می‌تونن برن حرف بزنین. البته با اجازه‌ای بابا شون!

سرهنگ امیری که دیگه از حاج بابا شده بود بابای این چهار تا لبخندی و گفت:

- البته من خیلی خوشحالم که دو دوماذ شیر نصیبم شده و این رو ممنون دخترهامم.

یلدا و یهدا هر دو سرخ شده سر به زیر ایستاده بودن. یاسین رو به هر دو شون گفت:

- دخترا آقایون رو به اتاق تون رهنمایی کنین.

بعد چشمکی رو به جمع زد و گفت:

- انشالله سایه اتون سر منم بیوفته!

همه خندیدن که مامان بزرگ یلدا با لبخند گفت:

- واسه تو خودم آستین بالا می‌زنم.

یمان با اخم مصنوعی گفت:

- منم که از بیخ بوته‌ام!

این بار من گفتم:

- غمت نباشه داداش من خواهرت برات بهترینش رو پیدا می‌کنیم.

- ایول اصلاً تو واسه اینکه بشی خواهر شوهر من ساخته شدی!

با این حرف یمان همه زدند زیر خنده! یلدا و یهدا هر دو سر به زیر اشاره‌ای به ما کردن و به سمت اتاق‌ها شون رفتن. من و شاهین هم از جا بلند شدیم و بعد کسب اجازه به دنبال شون رفتیم.

یلدا مقابل دری ایستاد و رو به من اشاره کرد که برم تو. در حالی که داخل اتاقش می‌شدم آرام گفتم:

- از اونایی نیستم بگم خانما اول ضعیفه!

{گوینده یلدا}

با دهن باز داشتم نگاهش می‌کردم که بی توجه بهم رفت تو. به خود اومدم و با سرعت به دنبالش رفتم. روی تختم راحت گرفت داراز کشید در رو بستم و با تعجب گفتم:

- چی می‌کنی؟



به بغلش اشاره کرد و گفت:

- بیا!

- وا حالت خوبه ماهان؟

بی پروا گفت:

- آره چطور؟

- ما محرم هم نی...

حرف تو دهنم بود که یهو ماهان دستم رو کشید که افتادم بغلش. از ترس چیغی ضعیفی کشیدم که ماهان گفت:

- بار آخرت باشه رو حرف آقاتون حرف زدی.

گیج داشتم نگاهش می کردم که گفت:

- دوست ندارم وقتی تو خونم جز بغل من جایی بخوابی، وقتی کنارتم حق تکیه دادن به دیوار رو هم نداری، بیشتر از من کسی رو دوست نمی داشته باشی، بوس هامم قبل غذا و بعد غذا سر وقت می دی اوووم فعلاً همینا یادم بود. تو چیزی واسه گفتن داری؟

خواست هاش عجیب نبود؟

یعنی تو این لحظه خانم و شوهر از هم صداقت و راستی، عشق  
 همیشگی نمی‌خوان؟ چه عجب حرفاش زیبا بود یجور حس قدرت، زور  
 گویی، خود خواهی و شیرینی داشت!  
 بدون شرم سرم رو گذاشتم رو سینش و گفتم:

- هیچ وقت از این خواسته‌ها نگذرا!

- هیچ وقت نمی‌گذرم.

سرم رو بالا بردم و رو به ماهان گفتم:

- دوست دارم!

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

- منم عاشقتم!

گرگ سیاه بازم نا معلوم موند. هیچ کسی نفهمید که آغاز گر این ماجرا کی بود؟ فقط این وسط خیلی‌ها عاشق شدن، خیلی‌ها دل شون شکست، خیلی‌ها مردن، خیلی‌ها زنده ولی بیجون شدن. این داستان ادامه دارد چون گرگ سیاه اسم است!

اسم جامعه‌ای که توش زندگی می‌کنیم گرگه! پس انتظار این که داستان گرگ سیاه تموم بشه رو نباید داشته باشیم. فقط اون گرگ صفت‌ها با استفاده از این اسم این سلسله رو ادامه می‌دن.

امید که زندگی تون بدون گرگی سیاهی پایان بشه ولی این ختم ماجرا نیست!

ختم ماجرا هم معلوم نیست!

پایان!

#نویسنده\_نرگس\_واثق

رمان گرگ سیاه (راز) رمان اول من هست مشکلی در قلمم دیدید به  
بزرگ واری خود تون ببخشید.

رمان‌های دیگر من: قلب سرد و دزد دل

چنل من در تلگرام: [@Narges Novels](https://t.me/Narges_Novels)

هر نوع کپی از رمان پیگرد قانونی دارد!

در پناه حق!

سازنده و دیزاین فایل: [https://t.me/soniya\\_n\\_a](https://t.me/soniya_n_a)